



(فصل اول)

از خواب بیدار شدم، همونجور که چشم هام بسته بود دستم رو دراز کردم و اچ تی سی که بابا تازه برام خریده بود رو برداشتم. چشم هام رو باز کردم به ساعت نگاه کردم. با دیدن ساعت 9 سریع سیخ شدم. وای مدرسه دیر شد... چرا مامان بیدارم نکرده بود؟ خواستم شیرجه بزنم به طرف در...

که یادم اومد یه هفته تعطیلی رسمی داریم دوباره روی تخت ولو شدم... یه نفس عمیق کشیدم و یه لبخند زدم، خیلی حس خوبی بود که مجبور نبودم تخت نرم و گرمم رو ول کنم.

پتوی زردم رو کشیدم بالا و سرم رو فرو کردم توی بالشت نرمم و دوباره خوابیدم... داشتم خواب شاهزاده رویاهام سوار بر لامبورگینی صورتی رو میدیدم که با احساس فشاری رو کمرم از خواب بیدار شدم...

به روی شیکم خوابیدم بودم... خواستم بلند شدم ولی یه چیزی روی کمرم بود و نمیزاشت بلند شم...! همونجور که چشم هام بخاطر خواب نیمه باز بود سرم رو برگردوندم... عصبی یه پوف کشیدم و گفتم: آریا از روی کمرم پاشو.

زبونش رو درآورد و یکم خودش رو تکون داد: نمیخوام.

من: عه پسر لوس. پاشو بینم کمرم درد گرفت.

آریا: نمیخوام، دارم آتنا سواری میکنم.

دوباره سرم رو فرو کردم تو بالشت، اول صبح حوصله کل کل نداشتم. خیلی خوابم میومد. دوباره خواستم بی اهمیت به آریا بخوابم که در باز شد و آیلار اومد داخل: آتی مامان گفت بیاین ناهار...

ولی بعد با دیدن آریا گفت:عه منم میخوام سوار شم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:مگه اومدین شهر بازی که میخواین هی سوار این و اون بشین.

و بعدش رو به آریا گفتم:پاشو آریا...

آریا:نمیخوام.

من:اگه پا نشی دیگه از پارک آخر هفته خبری نیستا...

یه خنده کرد و گفت:اوه اوه

و بعدش پرید از تخت پایین و با آیلاز از اتاق خارج شدن...

به زور از روی تخت بلند شدم،مگه ساعت چند بود که مامان برای ناهار صدام کرده بود؟یه نگاه به ساعت دیواری روی

دیوار اتاق انداختم.ساعت یک و نیم...خب امروز یکم زیادی خوابیدم.

همونجور که خمیازه میکشیدم رفتم طرفم دستشویی.کش موم رو برداشتم و موهام رو پشت سرم بستم.یه آب به

صورتم زدم و با همون لباس خواب کیتی که تنم بود رفتم پایین.حوصله تعویض لباس نداشتم.

رفتم توی آشپزخونه...بابا پشت میز نشسته بود و روزنامه میخوند...آیلاز و آریا هم توی سر و کله همدیگه

میزدن.مامان هم داشت میز غذا رو میچیند...مشخص بود حسابی خسته شده.تازه از دانشگاه اومده بود.البته تقریبا

وضع همیشه همین بود.هیچوقت هم حاضر نمیشد که خدمتکار بگیریم.میگفت دوست نداره یه غریبه هی توی خونه

رژه بره.

دوباره یه خمیازه کشیدم و نشستم پشت میز...بابا سرش رو آورد بالا و یه لبخند مهربون زد:ظهر بخیر خوابالو خانوم.

منم یه لبخند زدم:ممنون آقای خوشتیپ.

مامان ظرف رولت رو گذاشت رو میز...رو به مامان گفتم:چه خبرا ماری جون؟

مامان اخم کرد و گفت:وای آتی ماری کیه؟

من:شما برای بابا مریم خانومی برای من ماری جون...

آیلاز خندید و روی ضرب میز گرفت:ماری جون یه تکون،اوه ماری جون دو تکون،اوه ماری جون...

مامان پرید وسط آواز خوندنش:ببین این فسقلی هم دیگه زبون باز کرده...

شروع کردیم به خوردن،وسط خوردن بودیم که مامان گفت:امشب معصومه اینارو دعوت کردم...

یه لبخند زدم:ایول،دلم برای کیانا و کیارش تنگ شده.

بابا لیوان دوغ رو برداشت و یکم ازش خورد: چه خبر از مدرسه آتی؟

من: این چندماهه آخری رو خیلی فشار میارن، نمیفهمم ما چرا باید برعکس بقیه بازم بریم مدرسه!

مامان: بالاخره پیش دانشگاهی خیلی سال مهمیه... باید برای کنکور تلاش کنی.

من: آره... راستی...

به سمت بابا برگشتم: بابا تونستی یه مشاور پیدا کنی؟

بابا همونجور که سرش به غذاش گرم بود گفت: چندجا تحقیق کردم ولی فقط همین سازمان ها و کانون ها مشاور داشتن. باید بگردم یه مشاور شخصی و خوب پیدا کنم.

دلیم برای بابام ضعف رفت که اینقدر به فکرم بود... تقریباً از سال اول دبیرستان همش میگشت و بهترین معلم و کلاس هارو برام پیدا میکرد. میدونست چقدر برام مهمه تا برم تهران.

مامان: مشاور برای چی؟ خب خودت بخون. هوشت خوبه که.

من: هرچی، حتی اگر انیشتن هم باشم به یه مشاور نیاز دارم تا از تجربه هاش استفاده کنه و برام برنامه بریزه... روی نقطه ضعف هام کار کنه و برام کلاس برگزار کنه.

مامان سرش رو آورد بالا و با افتخار بهم نگاه کرد: ماشالا تو که هیچ نقطه ضعفی نداری.

گوشه لبم رو دادم بالا: ماری جون هیچ آدمی کامل نیست، منم بالاخره بعضی چیزهارو بلد نیستم.

شام رو خوردیم و رفتم توی اتاقم... حوصلم سررفته بود. به پشت رو تخت ولو شدم. یه نگاه به در و دیوار اتاقم انداختم. ماه پیش دکوراسیونش رو عوض کردم. بازم از سلیقه عجیب و غریبم استفاده کردم و یه ست سبز و زرد درست کنم.

دیوارها سبز بود... تختم هم ترکیبی از سبز و زرد که با بالشت های لیمو شکل و باب اسفنجی پر شده بود... میز تحریر و و ایناهم سبز و زرد...

یه لوستر شیک سبز که روش دایره های زرد بود...

بماند که چقدر کیارش بخاطر اتاقم مسخرم کرد، میگفت اتاقم بیشتر به درد آریا و آیلار میخوره تا من.

ولی به جاش خاله معصومه و کیانا حسابی تعریف کرده بود... سلیقه سرکار خانوم آتنا افشار بود دیگه.

دستم رو دراز کردم و گوشیم رو برداشتم، نه اس، نه میس کال، نه کوفت، نه زهرمار هیچی نبود. بعضی موقع ها هوس میکردم یه دوست پسری چیزی پیدا کنم تا حداقل وقتم رو پر کنم ولی سریع بیخیال میشدم. بهتره امسال رو حسابی درس بخونم بعدا میتونم از این غلطا بکنم.

حسابی چسبیده بودم برم دانشگاه شریف... اینجوری حسابی دخترهای خانواده خیت میشدن.

بلند شدم و رفتم جلوی میز آرایش نشستم... شروع کردم به آنالیز کردن خودم...

پوستم سفید و صاف و نرم... موهام لخت و ابریشمی و مشکی... چشم هام درشت و گرد به رنگ شب. خمار نبودن ولی مثل چشم های آهو گرد بودن... البته همیشه همه میگفتن از مظلومیت آهو توی چشم هام خبری نیست و تمامش پر غروره...

لب هام قرمز و غنچه ای... بینی کوچولو بود... یکم گوشتی بود و همین باعث میشد تا قشنگ تر به نظر بیاد... عاشق قیافه م بودم... بخاطر همین قیافم خاطر خواه های زیادی داشتم. مخصوصا پسرا که چپ و راست بهم محبت میکردن و همین محبت هاشون باعث میشد تا به هیچ پسری رو ندم و عقده محبت های پسرونه روی دلم نباشه.

درست برعکس بعضی دخترهای خانواده که بخاطر قیافه و اخلاق بدی که دارن کسی بهشون محل نمیده و واسه همین با هرروشی میخوان جلب توجه کنن.

همیشه عادت داشتم لباس های عجیب و غریب بپوشم. مخصوصا توی خونه یا مهمونی ها.

مامانم همیشه بخاطر لباس هام حرص میخورد ولی بقیه همیشه راضی بود... میگفتن مثل عروسک یا حتی مدل های اروپایی میشم.

حوصلم سررفته بود... میخواستم لباسم رو عوض کنم ولی بیخیال شدم. هر وقت خاله اینا خواستن بیان قبلش عوض میکنم.

لب تاپ رو روشن کردم و رفتم توی یاهو... هم نازی و هم شیدا آن بودن. نازی و شیدا صمیمی ترین دوست هام بودن. شیدا همسن من بود ولی نازی دوسال از ما بزرگتر بود و پشت کنکوری.

توی یکی از کلاس هایی که میرفتیم باهاش آشنا شدیم.

به شیدا پی ام دادم: با کی چت میکنی ناغلا؟

شیدا: سلام خانوم کمیاب، کجایی؟ نیستی؟

من: حوصله چت و این حرف هارو ندارم. یه روز قرار بزارین باهم بریم بیرون.

شیدا: باشه میگم روزبه هم بیاد.

من: روزبه کیه؟ بی اف جدید؟

شیدا: آره آتی، نمیدونی چه جیگره.

من: نه چ. خجالت بکش. برنداری این دوس پسرت رو بیار. میخوایم جمعمون دخترونه باشه.

شیدا: باشه بابا، ولی این روزبه یه رفیق فابریک داره اسمش نیماست. خیلی خوشتیپه میخوای برات جورش کنم؟

من: نه ممنون مال خودت. من حوصله این کارهارو ندارم.

شیدا: تو آخرش میترسی. من میدونم.

من: باشه تو راست میگی.

کلی با شیدا چرت و پرت گفتیم. بعد از چندساعت بالاخره بیخیال شدیم و منم رفتم تا آماده شم که کیارش و کیانا دارن میان.

متاسفانه همه مادر بزرگ و بابا بزرگ هام فوت کرده بود. یه عمو داشتم که پاریس زندگی میکرد و زیاد باهم ارتباطی نداشتیم. دو تا خاله هم داشتم. خاله معصومه و خاله محبوبه. خاله محبوبه دو تا پسر داشت که همیشه خدا با محبت های خاله خرسشون رو مخ من راه میرفتن.

خاله معصومه یه پسر و یه دختر داشت. کیارش که هشت سال ازم بزرگتر بود و 25 سالش بود. کیانا هم 20 سال داشت. کیانا جز دخترهایی بود که باهاشون حال میکردم. کیارش هم گرچه همیشه کل کل میکردیم ولی همیشه هوای همدیگه رو داشتیم.

در لپ تاپ رو بستم. خواستم بلند شم که نرمی یه چیزی رو روی پام حس کردم. زیر میز رو نگاه کردم. پَن پَن گربه تنبل و تپلم بود. تولد سه سال پیش بابا برام خریده بود. یه گربه پشمالو و کرمی که بخاطر تنبلیش حسابی تپل و بامزه بود. خم شدم و بلندش کردم. زدمش زیر بغلم و رفتم پایین.

یه ظرف غذای مخصوص گربه براش ریختم و گذاشتم کنار میز ناهار خوری. اونم همونجا نشست و شروع کرد به خوردن.

رفتم تو اتاق... حولم رو انداختم روی دوشم و رفتم حموم... طبق معمول همیشه، حموم کردنم همراه با رقص و آواز خوندن تموم شد. حولم رو بستم دورم و اومدم بیرون. یه تیپ عجیب غریب و مخصوص آتنا افشار زدم.

یه بولیز نارنجی که روش چندتا خط سبز کشیده بود. با یه شلوار سبز و تنگ... صندل های نارنجیم رو کردم پام. موهام رو همونجوری خیس بالای سرم بستم. وقتی رفتم جلوی آینه حسابی به سلیقه خودم افتخار کردم.

فکر میکردم الان یه چیز دهاتی و زشت از کار دربیاد... ولی خیلی بانمک شده بودم. شبیه پرتقال... به تشبیهی که کرده بودم خندیدم که همون موقع صدای آیفون بلند شد.

حدس زدم خاله اینا باشن.

اومدم از اتاق بیرون... به عادت همیشه نشستم رو میله ها و تا پایین لیز خوردم... اوایل مامان خیلی بخاطر اینکارم بهم غرغر میکرد. ولی الان دیگه براش عادی شده بود.

اول از همه خاله اومد داخل... به طرفش دویدم و خودم رو انداختم توی بغلش... خیلی خاله رو دوست داشتم... شاید به اندازه مامانم...

بعد از کلی قربون صدقه که خاله رفت رفتم سراغ کیانا... کیانارو هم جای خواهر نداشته م دوست داشتم. از جمله محدود دخترایی بود که صادقانه دوسم داشت.

بعد از کیانا رفتم سراغ شوهرخاله شاهین که عمو شاهین صداش میکردم. اونم پدرونه بغلم کرد و احوال پرسى کرد. و بالاخره رسیدم به کیارش... یه مشت آروم به بازوش زد: تحویل نمیگیری پسر خاله.

یه لبخند مهربون زد: توهم انگار نه انگار پسر خاله ای به اسمی کیارش داری...

من: وا من جریانم فرق داره. من تنها دختر خالتم. باید حسابی حواست بهم باشه.

یه چشمک زد و گفت: ولی سارا که هست بهش فکر کنم.

قیافم رو کشیدم توی هم. سارا، سارینا، پانته آ و پرنیا دخترهای دوتا عمه کیارش و کیانا بودن. اصلا از شون خوشم نیومد. اونم میخواستن سر به تنم نباشه. مخصوصا سارا که حسابی خودش رو به کیارش میچسبوند و همیشه سوژه خنده من و کیانا بود.

من: نه، تو که اینقدر سلیقت افتضاح نبود.

کیارش شونش رو انداخت بالا و با بابا احوال پرسى کرد. همه روی میل های فانتری پذیرایی نشستیم. طبق معمول بابا و عمو شاهین سرگرم بحث در مورد مملکت و سیاست شدن و کیارش هم به حرفاشون گوش میداد.

مامان و خاله هم رفتن توی آشپزخونه، آریا و آیلار هم داشتن سر به سر پن میزاشتن.

من و کیانا هم بلند شدیم و رفتیم توی اتاق.

وارد که شدیم کیانا نشست روی تخت. سرش رو انداخت پایین... حس میکردم میخواد یه حرفی رو بهم بزنه.

نشستم روی صندلی پشت میز تحریرم و بهش خیره شدم تا شاید به حرف بیاد.

سرش رو بلند کرد و یه لبخند ملیح زد و بعدش با خجالت سرش رو انداخت پایین. از دیدن کیانا که مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکرد خندم گرفت.

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم دوباره سرش رو آورد بالا.. لب پایینش رو به دندان گرفت و گفت: آتی یه چیزی شده.

یه خنده نخودی کردم: اینو که خودمم فهمیدم. بگو چی شده؟

یه لبخند بزرگ زد و آروم با ذوق گفت: دیشب... یکی از هم دانشگاهی هام اومد خواستگاریم. راستش راستش...

با چشم های از تعجب درشت شدم بهش خیره شدم و بی طاقت گفتم: راستش چی؟

کیانا: جواب مثبت بهشون دادم...

اول چندثانیه بهش خیره شدم و بعدش زدم زیر خنده. کیانا اخم هاش رو کرد توی هم: هرهر به چی میخندی؟ این کجاش خنده داشت؟

همونجور که میخندیدم گفتم: واسه همین اینقدر رنگ عوض میکردی؟

کیانا: آره، مگه چیه؟

من: بیخیال بابا. خب میخوای ازدواج کنی این کجاش خجالت داشت؟

کیانا: تو که نمیفهمی. خودت هم اگه جای من بودی خجالت میکشیدی.

همونجور که سعی داشتم خندم رو کنترل کنم گفتم: خب حالا این پسر خوشبخت کیه؟

کیانا: گفتم که یکی از هم دانشگاهی هام. اسمش پرهامه. پرهام طلوعی.

من: خوبه خوبه پس توهم رفتی قاطی مرغ ها. خب تاریخ هارو مشخص کردین؟

کیانا سرش رو به معنای آره تکون داد: اوهوم. آخر این ماه عقده و بعد از عید عروسی.

من: بعد از عید؟؟؟ اینکه میشه تقریبا یه سال دیگه.

کیانا: خب آره. پرهام هم اون موقع توی شرکت باباش کارش درست میشه.

یه لبخند زدم و کیانا رو بغل کردم. راستش خیلی خوشحال بودم. همیشه آرزو داشتم کیانا خوشبخت بشه و پاداش همه محبت هاش رو بگیره.

شام رو با کل کل های من و کیارش خوردیم. شب اینقدر خسته بودم که هنوز سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

صبح با صدای آلارم موبایلم از خواب بیدار شدم. یه کش و قوس به بدنم دادم و بلند شدم...

بعد از خوردن صبحونه سرخودم رو یکم با کتاب و درس گرم کردم... ظهر بعد از اینکه بابا اومد با کمک مامان میز ناهار رو چیدیم...!

همه سر میز نشستیم بودیم که بابا برگشت به سمت: آتنا؟

من: جونم بابا؟

بابا یه لبخند زد و گفت: تونستم مشاورت رو جور کنم.

سرم رو بلند کرد و با تشکر بهش خیره شدم: ممنون بابا، خیلی ممنون.

بابا: خواهش میکنم، البته با کمک یکی از دوست هام.

من: از دوستتون تشکر کنین.

بابا: فقط راستش...

ابرو هام رو انداختم بالا و همونجور که غذا میخوردم گفتم: راستش چی؟

بابا: آقا رادمنش رو یادته

یکم فکر کردم و گفتم: اوهوم. فکر کنم. یه چیزهایی یادم میاد. خوب؟

بابا: پسرش 23 سالشه. بعد از گرفتن دیپلمش برای مسابقات بسکتبال میره کانادا. پسرش امسال برگشته و میخواد درسش رو ادامه بده. هم رشته توئه. آقای رادمنش یکی از مشاورهای اونجارو گرفته تا هفته ای یک بار بیاد ایران و به پسرش کمک کنه. گفت که اگر موافقی باهم درس بخونید و معلم های موردنیازتون رو هم خود مشاور معرفی میکنه.

من: یعنی دوتایی؟ با پسر آقای رادمنش؟

بابا: آره.

خودم بدم نمیومد. خسته بودم از اینکه تنهایی درست بخونم. یه تنوع هم میشد. گفتم: من موافقم.

مامان: اسم پسرش چی بود؟

بابا: رادمان، رادمان رادمنش.

خندم گرفت، چقدرم اسم و فامیلش بهم میومد. سعی کردم قیافش رو به یاد بیارم ولی موفق نشدم. تنها چیزی که یادم میومد اینکه همسر آقای رادمنش توی یه تصادف فوت کرده بود و آقای رادمنش با پسرش زندگی میکرد.

شونه هام رو انداختم بالا و بیخیال مشغول غذا خوردن شدم.

دوباره صبح شده بود... با صدای آلام موبایلم از خواب بیدار شدم... ساعت 8 بود و دلم میخواست بازم بخوابم ولی

امروز با آقای رادمنش و پسرش قرار داشتیم. به زور از خواب بیدار شدم و رفتم سراغ دستشویی...

بعد از آماده شدن و خوردن یه صبحونه مفصل به طرف آموزشگاه بازه حرکت کردیم. یکم استرس داشتم. یکم ناراحت بودم. میترسیدم پسر آقای رادمنش خنگ باشه و منم مجبورشم درس سطح اون بمونم و فدای اون شم.

بعد از نیم ساعت رسیدیم... از ماشین پیدا شدم. اوف چه آموزشگاه تویی، معلومه خیلی حرفه ای کار میکنن. داشتم فکر میکردم بازه یعنی چی که بابا دستم رو کشید و منو به داخل ساختمون برد.

از راهرو عبور کردیم و به یه سالن بزرگ رسیدیم. همه در حال راه رفتن و جنب و جوش بودن. بعضی هاهم مشغول بحث کردن.

بابا به سمت یک آقای بسی شیک پوش رفت. باهم سلام و احوال پرسی کردن. بابا به من اشاره کرد: اینم دختر من داریوش جان.

داریوش یا همون آقای رادمنش دستش رو به سمتم دراز کرد: سلام دختر گلم.

من: سلام آقای رادمنش.

یه لبخند مهربون زد: منو عمو داریوش صدا کن، اینجوری راحت ترم.

یه لبخند گل و گشاد زدم: چشم حتما.

عمو داریوش: رادمان توی کلاس 405 منتظر ته.

سرم رو تکون دادم و بعد از خداحافظی از بابا و عمو داریوش به سمت کلاس 405 حرکت کردم.

بالاخره پیداش کردم. آروم درش رو باز کرد و سرک کشیدم. یه تخته هوشمند با یه میز خیلی بزرگ کنارش که روش یه لپ تاپ و یه صفحه لمسی نصب شده روی میز بود.

دوتا میز و صندلی هم روبه روی تخته که روی هرکدوم از اونا هم یه لپ تاپ و صفحه لمسی. چشم هام رو تیز کردم. یه نفر پشت یکی از میزها نشسته بود. شاید رادمان باشه ولی نه اینکه خارجیه... موهاش خرمایی روشن که بعضی تیکه هاش بور بود. به نظر نمیومد که رنگشون کرده باشه. فکر کنم ذاتا همینجوری بودن. چقدر باحال... ولی سرتاپای پسر به اونور آبی میخورد. مخصوصا لباساش.

وارد کلاس شدم و رفتم نزدیک، سعی کردم باهاش حرف بزنم:

Sorry . I think you came wrong

سروش رو از روی موبایل آورد بالا و با تعجب بهم خیره شد. بعد از چندثانیه یه لبخند تمسخرآمیز زد و از جاش بلند شد.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: سلام. شما باید آتنا افشار باشید.

چشم هام اندازه یه توپ بسکتبال بزرگ شده بود. پس این پسر خوشتیپه رادمانه؟ رادمان رادمنش؟

بهبش خیره شده بودم، باورم نمیشد این پسر رادمان باشه. هرچی بیشتر نگاهش میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

پوستش سفید، موهاش ترکیبی از بور و خرمایی روشن. ولی چشم هاش... چشم های یه چیزی بین سبز و آبی... عین ربات که هی رنگ چشم هاشون تغییر میکنه.

قیافش کپی برابر اصل اروپایی ها... اصلا شبیه عمو داریوش نبود. حتما به مامانش رفته بود...

نگاهم افتاد به دستش که علاف جلوم ایستاده بود و منتظر بود بهش دست بدم. نگاهم به لبخند تمسخر آمیزی که روی لب هاش بود افتاد. ناخود آگاه اخم کردم و سعی کردم گندکاریم رو ماسمالی کنم: اوه ببخشید آخه میدونی بچگی هات تیره تر بودی.

اصلا بچگی هاش رو یادم نمیومد... ولی بالاخره باید یه چیزی میگفتم دیگه. فکر کنم متوجه طعنه م شد. ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: شماهم قبلا کج تر بودید... و بعدش به بینیم اشاره کرد: ولی کار عمه دیگه.

ای بیشعور نفهم. یعنی نمیفهمه من ذاتا ماماخم این شکلیه؟

من: واقعا؟ نمیدونستم دماغم مثل دماغ های عملی اینقدر روی فرمه.

گوشه لبش رو به نشون تمسخر برد بالا: آره دماغت عملیه، ولی از اون عملا که دکتر از دستش دررفته کجارو داره صاف میکنه.

به زور جلوی خودمو کنترل گرفتم تا نیافتم روش و خفش نکنم. کصافط چه زبونم برام میریزه. پسره پررو.

دوباره نشست سر جاش. با حرص کیفم رو گذاشتم روی صندلی و نشستم که همون موقع صدای موبایلم بلند شد. گوشیم رو دراوردم بابا بود.

من: سلام آقای خوشتیپ.

از گوشه چشم دیدم که رادمان یه پوز خند زد. هاها حتما فکر کرده دارم با دوست پسرم میحرفم.

بابا: سلام دخترم. توی کلاسی؟

من: آره بابا. هنوز خانم کلوراب (همون مشاوره) نیومده.

رادمان ابروهاش رو انداخت بالا. مشخص بود که تعجب کرده با بابام اینجوری حرف میزنم. به درک پسره خوشگل و بیشعور.

بابا: آتی این خانومه از آمریکا اومده یکم فارسیش ضعیفه. ولی تو که این انگلیسیت خوبه مطمئنم از پشش برمیای.

من: آره امیدوارم.

بابا: راستی من با داریوش برای ناهار میریم بیرون.

من: اوکی ن پرابلم هانی. خودم با آجانس برمیگردم.

بابا: نه با رادمان برگرد.

چی؟!؟!من با این برج زهرمار و حاضر جواب؟ که توی همین پنج دقیقه کل اعصاب منو خط خطی کرده؟

یه لبخند عصبی زدم: نه بابا چرا به ایشون زحمت بدم؟ زنگ میزنم میگم نازی بیاد دنبالم.

بابا: همیشه زشته دخترم. حتما تاحالا داریوش به رادمان گفته که تورو برسونه. بگی نه حتما ناراحت میشه.

یه نفس کلافه کشیدم: باشه پاپا ببینم چی میشه.

بابا: با رادمان برگرد باشه دخترم؟ مراقب خودت باش خدانگهدار.

من: بای بای هانی.

گوشیم رو انداختم توی کیفم و تکیه دادم به صندلی. هنوز چند دقیقه تا خانوم کلوراب بیاد مونده بود و منم حسابی حوصلم سررفته بود.

نگاهم رو بردم طرف رادمان که سرش توی آیفون نقره ای مدل جدیدش بود. همچین زوم کرده بود که هرکی بود میفهمید داره با دوست دخترش اس بازی میکنه.

یه لحظه کنجکاویم گل کرد. از جام بلند شدم و به بهونه دیدن کلاس رفتم ته کلاس. بعدش آروم اومدم پشت سر رادمان و گردنم رو دراز کردم تا بتونم ببینم با موبایلش چیکار میکنه.

ولی همون موقع از باکس اس هاش اومد بیرون و گوشی رو گرفت به سمتم: اینقدر به خودت فشار نیار گردنت دراز میشه...!

از حرص لب پایینم رو گرفتم به دندون و چشم هام رو بستم. آخ آخ چه سوتی ناجوری دادی آتی. یا اون خیلی زیادی تیز بود یا من خیلی ضایعم.

من: راستش... میخواستم مدل گوشیت رو ببینم...

ولی بعدش فهمیدم چه سوتی بزرگتری دادم. آخه کدوم پشت کوهی آیفون رو نمیشناسه که تو نمیشناسی.

سرش رو تکون داد و گفت: اووه بله بله شما راست میگی.

دلم میخواست از کلاس فرار کنم برم بیرون. تاحالا توی عمرم اینقدر جلوی یه آدم ضایع نشده بودم.

همون موقع یه خانوم مو بور و چشم سبز با صورت پراز کک و مک وارد شد و خودش رو میس کلوراب معرفی کرد.

خداروشکر کردم که بالاخره این معلمه اومد و نداشت من بیشتر از این جلوی این بشر سوتی بدم.

سرجام نشستم و کلاس شروع شد... اونقدرها هم که فکر میکردم این رادمانه خنگ نبود.

بجای کتاب از فایل های داخل کامپیوتر استفاده میکردیم. و به جای اینکه پاشیم بریم پهلوی تخته جواب خودمون رو روی صفحه لمسی مینوشتیم و جواب رو تخته ظاهر میشد.

هنوز ده دقیقه به پایان کلاس مونده بود که خانوم کلوراب با همون لهجه بامزش به حرف اومد: بچه ها. تایم پایان هر اسیشن من یک مسئله سخت و عجیب رو میگم. تا مشغول کنه کمی ذهن شمارو...

و بعدش یه مسئله تمام ارقام رو باز کرد. مطمئنا هر کسی اولش از دیدن همچین مسئله پر پیچ و خمی وحشت میکرد.

چشم هام رو ریز کردم و شروع کردم به آنالیز کردن مسئله. چندتا راه حل و احتمال به ذهنم رسیده بود ولی زیاد مطمئن نبودم.

به رادمان نگاه کردم که متفکر به مسئله خیره شده بود. خوشحال از اینکه میتونستم هوشم رو به رخس بکشم و یکم ضایعش شدم دستم رو بردم بالا و خواستم بگم: تیچر من گرفتم...

که صدای رادمان مانع شد: من تونستم حلش کنم.

سریع به سمتش برگشتم، یعنی چی؟ اینکه تا همین چند دقیقه پیش هنگ بود.

میس کلوراب یه لبخند زد و گفت: خب دو ایت.

رادمان هم شروع کرد به نوشتن راه حل ها... راه حل هاش دقیقا همون احتمال های من بود فقط با تفاوت اینکه من احتمال میدادم ولی اون راه کلیشو میدونست. داشت مینوشت که احساس کردم یه تیکه از جوابش با معادلات من جور در نیامد و اشتباهه.

یه لبخند شیطانی زدم و دستم رو گرفتم بالا: میس کلوراب.

میس کلوراب: ییس آتنا؟

من: به نظرم جایی از این راه حل اشتباهه.

میس کلوراب: واقعا؟ میتونی نشونمون بدی؟

من: بله حتما

و بعدش پایین راه حل رادمان راه حل خودم رو نوشتم.

میس کلوراب یه نگاه به راه حلم انداخت و گفت: اوه تو راست میگی آتی. آفرین.

دستم رو زدم به سینه و با افتخار تکیه دادم به صندلی. به رادمان نگاه کردم که متفکر روی راه حلم زوم کرده بود.

هاها حالا سوختی خوشتیپ؟

سرش رو آورد بالا و نگاهم رو غافلگیر کرد. گوشه لبم رو به نشونه تمسخر دادم بالا ولی اون یه لبخند با اعتماد به نفس زد.

روی راه حلم به خطر قرمز کشید و بالاش دلیل راه حلی که رفته بود رو نوشت. آخ آخ اینکه راست میگه. چرا من به این دقت نکرده بود.

میس کلوراب شروع کرد به دست زدن: محشر بود رادمان. تو نابغه ای. سو کلور.

بهش نگاه کردم که با اون نگاه شیطون و مغرورش بهم خیره شده بود. همون موقع میس کلوراب کیفش رو برداشت و گفت: بچه ها، سی یو لیتر. این جلسه عالی بود. فنتستیک. گودبای کیدس

فقط دلم میخواست از اونجا فرار کنم. بی حوصله کیف مشکی و صورتیم رو انداختم روی دوشم و از کلاس زدم بیرون.

گوشیم رو در آوردم... میخواستم زنگ بزنم به نازی تا بیاد دنبالم که یه نفر دستم رو کشید. پرت شدم به طرفش.

ناخودآگاه با عصبانیت گفتم: هوی چته مگه داری کش تنبون میکشی؟

با همون اخم های غلیظم سرم رو آورد بالا که با چشم های آبی رادمان مواجه شدم. آخ آخ دوباره گند زدم. ولی با

اعتماد به نفس انگار نه انگار که چیزی شده گفتم: چیزی میخوای؟

با قیافه حق به جانبی گفت: مثل اینکه باید شمارو برسونم.

پررو چه منت سرم میزاره... زل زدم توی اون چشم های خوشگلش: ممنون ترجیح میدم خودم برم.

و بعدش بازوم رو از دستش خارج کرد و پشتم رو کردم بهش. خواستم راه بیافتم که گفت: باشه مشکلی نیست ولی

مطمئنم بابام ناراحت میشه که دختر دوستش نخواسته با پسرش برگرده.

سرجام ایستادم... اه این یارو نقطه ضعف منو گرفته. اصلا دلم نمیخواست بخاطر لجبازی های من حتی یه غم کوچولو

توی دل مهربون بابا بشینه. یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم به طرفش.

یه لبخند از روی پیروزی روی لبش بود. بدون حرف دیگه به سمت پارکینگ راه افتاد و منم دنبالش...! سرم پایین بود و

همونجوری که راه میرفتم و فکر میکردم که امروز چقدر سوتی داده بودم. من چجوری چندماه با این یارو درس بخونم؟

صدای رادمان اومد: مگه داری روی شیشه راه میری؟ سریع بیا سوار شو.

با حرص سرم رو آوردم بالا ولی یهو سرجام خشک شدم... باورم نمیشد... رادمان کنار یه بوگاتی وریون سفید ایستاده

بود. میدونستم عمو داریوش اینا پولدارن ولی دیگه نه تا این حد!

فکر کنم فهمید که از دیدن همچین ماشینی شوکه شدم، چون گفت: دید زدن ماشینم تموم شد؟ بیا سوار شو بریم.

سعی کردم بی تفاوت باشم ولی نمیشد لامصب. آخه کی میتونه خودش رو درمقابل بوگاتی، اونم بوگاتی وریون، اونم بوگاتی وریون سفید کنترل کنه؟

بدون هیچ حرفی رفتم روی صندلی کنار راننده نشستم. سعی میکردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم ولی توی دلم غوغایی بود. بعدا حتما به شیدا و نازی میگفتم که سوار یه بوگاتی وریون سفید شدم، اونم کنار یه پسر اروپایی نما و خوشتیپ.

از فکرم یه لبخند روی لبم نشست.

دست رادمان رفت به سمت پخش لمسیش و روشنش کرد. توی فایل هاش گشت و یه روی یه آهنگ ایستاد و پلی کرد.

یه آهنگ آمریکایی از انریکه ایگلسیس. عجیب نیست، ناسلامتی نزدیک به پنج سال توی آمریکا زندگی میکردم. بالاخره رسیدیم به خونه... همون موقع مامان از دانشگاه رسید...

رادمان هم به احترام مامان از ماشین پیاده شد و شروع کرد به احوال پرسی کردن. آخرش هم روحیه مهمان پرستی مامانم گل کرد و شروع کرد به اصرار کردن به رادمان، که آره به پیر به پیغمبر باید برای نهار بیای بالا.

بعد از پنج دقیقه بالاخره رادمان آقا تسلیم شدن و اومدن بالا. من زودتر از مامان و اون پسره اومدم بالا.

آریا و آیلار در نبود مامان خونه رو ترکونده بودن... دوباره توپشون رو آورده بودن توی پذیرایی بازی میکردن و احتمالا هم چندتا مجسمه شکسته بودن. بند کفش هام رو باز کردم و کفشم رو در آوردم. توی همون حالت بلند گفتم: سلام به وروجک های آتی.

آریا و آیلار با شنیدن صدام به سمتم برگشتن. دو تایی سلام کردن و دوباره مشغول بازی شدن. رفتم به سمت پله ها تا برم تو اتاق... روی پله ها ایستادم و برگشتم به پشت سرم نگاه کردم. مامان زودتر از رادمان اومد تو، بهش تعارف کرد که روی مبل بشینه و خودش رفت توی آشپزخونه.

رادمان هم بند کفش های آل استارش رو باز کرد و اومد داخل که همون موقع آریا توپ رو پرت کرد و محکم خورد توی سر رادمان و آخش رفت هوا.

ناخود آگاهه پقی زدم زیر خنده... منم بودم و این توپ والیبالی به این سفتی میخورد توی سرم دردم میگرفت ولی عجیب دلم خنک شده بود.

مامان هول از آشپزخونه اومد بیرون و با نگرانی رو به رادمان گفت: وای رادمان جا چی شد؟ حالت خوبه؟

اونم همونجور که سرش رو فشار میداد گفت: آره آره خوبم چیزی نشده.

مامان یه چشم غره به آریا و آیلار رفت: مگه اینجا جای توپ بازیه؟ برین توی اتاقتون.

اوناهم عین این گربه های مظلوم سرشون رو انداختن پایین رفتن توی اتاق. مامان یه نگاه به من که داشتم ریز ریز میخندیدم انداخت و یکی از اون چشم غره های ماری جونی برام رفت.

رفتم توی اتاق. مانتو و لباسام رو در آوردم. یه تونیک بنفش که تا پایین سینه تنگ بود و از اونجا گشاد میشد و مثل دامن میافتاد دورم پوشتم. آستین هاش سه ربع بود و روش چندتا گل صورتی بود...!الباسش عروسکی بود. یه ساپورت بنفش هم زیرش پوشیدم با دمپایی ابری های صورتیم. موهام رو با کلیپس بالای سرم جمع کردم و رفتم پایین.

رادمان روی مبل نشست بود و پن پن توی بغلش... آریا آیلار هم دوطرفش نشسته بودن و براش حرف میزدن. رو مبل تک نفره کنارشون نشستم و کنترل تی وی رو برداشتم. روی یکی از شبکه های موزیک ایستادم... به اون سه تا نگاه کردم. رادمان داشت جواب آریا و آیلار رو میداد ولی نگاهش روی من بود... عادی بود، هرکسی تیپ عجیب غریب منو میدید بهم خیره میشد. چند دقیقه تحمل کردم ولی دیدن این آقا قصد بیخیال شدن نداره... زیر نگاهش خیلی معذب بود. ناخودآگاه یهو از جام بلند شدم و سیخ شدم.

با تعجب بهم نگاه کردن، آیلار یه خنده کرد و گفت: چی شد آتی؟ صندلیت میخ داره؟
من: نه راستش... راستش... آهان، میخوام برم کمک مامان.

و بعدش تقریباً شیرجه زدم توی آشپزخونه. رفتم پشت سر مامان: ماری جون کمک نمیخوای؟
مامان برگشت به سمتم ولی به محض دیدنم آرام زد روی لپش: وای آتی این چه لباسیه؟
یه نگاه به خودم انداختم: مگه چشه؟

مامان: آخه دختر این چه وضعیه؟ مثل عروسکا شدی. برو یه لباس خانومانه بپوش.
من: بیخیال مامی، همه به تیپ من عادت دارن. این پسردوست شما هم عادت میکنه.
مامان با حرص گفت: آخه من از دست تو چیکار کنم؟
من: وای مامان، خوبه همه تعریف میکننا.

بعدش یه بوسه کوچولو روی گونش گذاشتم و سینی شربت هارو برداشتم و بردم بیرون.
به رادمان تعارف کردم. یه لیوانم برای خودم برداشتم و دوتای دیگه رو گذاشتم جلوی اون دوتا وروجک...!
دوباره سنگینی نگاه رادمان رو روی خودم حس کردم ولی به بیخیالی سر کردم.

بالاخره ناهار رو خوردیم و آقای رادمان رادمنش هم زحمت رو کم کردن...پس فردا دوباره مدرسه ها شروع میشد و یک ماه بعدش امتحانات. با میس کلوراب قرار گذاشتیم که هر جمعه کلاس داشته باشیم و رادمان هم سه روز در هفته عصرها بیاد خونه ما تا باهم درس بخونیم.

مامان برای صدمین بار سرش رو کشید توی اتاق: آتی اتاقت مرتبه؟

من: ای وای ماما! به خدا، به جون خودم مرتبه. اینقدر حرص نخور.

مامان: آخه زشته دخترم. بنده خدا برای اولین بار میاد.

من: خب بیاد. آخرین بارش که نیست. ناسلامتی همش بیخ ریشمونه.

مامان یه نگاه به در و دیوار اتاق انداخت: وای آتی بگم خدا چیکارت کنه؟ این چه اتاقیه؟ این چه رنگیه؟ آدم یاد مهدکودک میافته.

پیشونیم رو گذاشتم رو میز تحریم و با ناله گفتم: آخ ماما کچلم کردی با این غرغرات.

مامان: خب من به تو چی بگم دختر من؟ این از اتاقت اینم از لباسات.

من: وای ماما خوبه همه تعریف میکنن. بده متفاوتم؟

همون موقع صدای آیفون بلند شد و ماما رفت بیرون تا دررو باز کنه.

امروز قرار بود رادمان برای درس خوندن بیاد خونمون. از صبح ماما کچلم کرده که اتاقت مرتب باشه

بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. مگه لباسم چشه؟ یه تیشرت سفید که روش چندتا جمله انگلیسی با سایز بزرگ، با رنگ آبی روشن نوشته شده بود.

با یه شلوارک آبی تا پایین زانو که پشتش یه پارچه اضافه میخورد و پارچه همینجوری ولو بود.

واقعا نمیدونم هدفشون از گذاشتن این پارچه چی بوده؟ ولی هرچی بوده من از مدل عجق و جقش خوشم اومده بود.

موهام رو هم با یه کلیپس آبی بالا سرم جمع کرده بودم.

داشتم توی آینه خودم رو نگاه میکردم که تقه ای به در خورد و رادمان وارد شد.

اومد داخل ولی همونجا متوقف شد. با تعجب به در و دیوار نگاه میکرد. ماما پشت سرش وارد شد. یه نگاه به چهره متفاوت رادمان انداخت و دوباره حرص خورد. خب به من چه این یارو ندید پدیده؟

مامان: خب رادمان جان تو با آتنا به کارتون برسید تا من برم یه شربتی چیزی بیارم.

و بعدش رفت بیرون و دررو هم بست... یعنی من کشته این غیرت مامان بابام... من و توی یه اتاق با یه پسر غریبه که از قضا چندوقتم آمریکا بوده ولم کردن. نمیگن این پسر به عادت اونور آبیس یه بلایی سرم بیاره.

سرم رو تکون دادم تا این فکرهای مزخرف از ذهنم برن بیرون.

به مبل های پفی زرد توی اتاقم اشاره کردم: بشین.

همونجوری که به در و دیوار و عروسک هام نگاه میکرد نشست: اتاق جالبی داری.

من: میدونم.

رادمان: ترکیب رنگ قشنگیه.

من: میدونم.

رادمان: عروسک ها هم که باهم ست هستن.

من: میدونم.

رادمان: و تو سوزن نوارت گیر کرده.

من: میدونم.

ولی بلافاصله دستم رو گذاشتم جلوی دهنم. آخ دوباره سوتی دادم.

یه خنده از اون دخترکشاش کرد و گفت: خب شروع کنیم؟

منم عین احمقا گفتم: چی رو؟

رادمان: آشپزی رو.

من: جدی؟؟؟؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت. یعنی اگر من جلوی این بشر اسکل بازی درنیارم انگار اموراتم نمیگذره. چرا فقط

جلو این یارو لنگ میزنم عایا؟

نشستم رو صندلی پشت میز تحریرم و گفتم: خب شروع کنیم.

و بعدش بی اهمیت به اون کتابم رو باز کردم. با صدای سرفه ش برگشتم به سمتش: مشکلی پیش اومده؟

رادمان: من کجا باید درس بخونم؟

من: هر جا دلتون میخواد میتونید.

رادمان: من اینجا میز دیگه ای نمیبینم.

من: به من چه؟

رادمان: و فقط یکیمون میتونه پشت میز بشینه.

من: و اونم منم.

رادمان: ولی من عادت دارم.

من: میتونید ترک کنید.

از جاش بلند شد: ولی من نمیتونم اگر پشت میز نباشم درس بخونم.

و بعدش رفت به سمت در... اگه میرفت بیرون دوباره مامان شروع میکرد سرم غرغر کردن و آخرش من مجبور میشدم پایین بشینم درس بخونم. حسابی هم جلوی این پسره ی چلغوز ضایع میشدم.

دندونام رو از حرص روی هم فشار دادم و گفتم: باشه.

نزدیک در بود که برگشت به طرفم: چی باشه؟

به چهره شیطونش خیره شدم: بیا بشین پشت میز.

و بعدش کتاب و دفتر شان دِ شیپم رو زدم زیر بغلم و رفتم روی تخت ولو شد.

کولش رو انداخت کنار میز و نشست پشت میز.

قرار شد تا یه صفحه مشخص دوتایی تست بزنیم بعدش بشینیم کنار هم صحیحشون کنیم و هرکس جایی رو اشتباه داشت از اون یکی بپرسه.

دوتایی حسابی مشغول بودیم و کاری به کار اون یکی نداشتیم.

منم مشغول تست زنی بودم که صدای اس ام اسم بلند شد. دستم رو دراز کردم برداشتمش. شیدا بود: سلام به رفیق خوشگلم.

جواب دادم: سلام به رفیق ایکبیری خودم.

دو دقیقه بعد دوباره صدای اس بلند شد: خوبی بیشعور؟

جواب دادم: با احوال پرسی های شما.

دوباره صدای موبایلم بلند شد: منم خوبم. چیکار میکنی با درس ها خرخون؟

جواب دادم:هیچی.همینجوری میخونیم دیگه.

دو دقیقه بعد صدای اس ام اس موبایلم بلند شد.دستم رو بردم سمت موبایلم که صدای عصبی رادمان بلند شد:اه صدای این کوفتی رو خفه کن.

اخمم رو کشیدم توی هم:هی هی با موبایل من درست صحبت کن.

رادمان:مگه وسط درس وقت اس بازیه؟

من:به خودم مربوطه.

از روی صندلی بلند شد و اومد طرفم.دستش رو برد سمت موبایلم که سریع برداشتمش.

دوباره دستش رو دراز کرد که بگیردش.منم دستم رو بردم عقب تر.

اومد روی تخت و اومد سمتم.سعی کرد گوشی رو از دستم بگیره ولی خزیدم عقب تر و گوشی رو بردم عقب تر.

اون هی میومد طرف من و منم میرفتم عقب تر.توی یه حرکت سریع خودش رو انداخت روم تا نتونم خودم رو جا به جا کنم.با یه دستش دستم رو گرفت و با اون یکی دستش موبایلم رو از دستم گرفت.

یه لبخند از روی پیروزی زد و نگاهش رو انداخت توی صورت اخموی من.زل زدم به چشم هاش.

چه چشم هایی داشت لامصب.مثل اینکه یه مایع آبی رنگ و یه مایع سبز رنگ رو توی یه ظرف گرد ریخته باشیم و ایناهم کنار هم وول بخورن.

اونم به چشم هام خیره شده بود.دیگه نه از اخم من خبری بود و نه از لبخند اون.

یه دفعه یاد موقعیتمون افتادیم.تمام بدنش روی بدن من بود و میشه گفت رسماً هیچ فاصله ای بینمون نبود.

سریع از روم بلند شد و چندتا سرفه مصلحتی کرد و گفت:من...من...گوشیتو میبرم.

و بعدش سریع بلند شد و رفت پشت میز نشست.منم بدون هیچ حرفی دوباره خودم رو انداختم رو کتاب هام.

ولی هرچی زور میزدم نمیتونستم حواسم رو بدم به سوال ها.خودکارم توی دستم خشک شده بود و منم رفته بودم توی فکر.به خودم تکونی دادم و برگشتم سمت رادمان نگاهش کردم.

اونم مثل اینکه به درد من دچار شده بود.مدادش تو دستش به روبه رو خیره شده بود.یه خورده آنالیزش کردم،یه تیشرت سفید ساده پوشیده بود و یه سویشرت خاکستری روش که زیپش تا وسط بسته بود و بالاش باز بود.موهاش زیاد بلند نبود ولی همین کوتاهییش خیلی خوشگلش کرده بود.یه جین سفید تنگ پوشیده بود.اوف چه شلوار خوشگلی منم میخوام.

آستین های سویشرتش رو کشیده بود بالا...یه ساعت بزرگ مارک دار سفید هم دور دستش بود.توی اون یکی دستش هم که یه دستبند پسرانه نقره بسته بود.

از هیكلش معلوم بود ورزشکاره و از قد بلندش هم مشخص بود ورزشی مثل بسکتبال یا والیبال کار میکنه. با صدای در به خودمون اومدیم و به مامان که وارد شده بود نگاه کردیم. مامان:یکم خستگی در کنید.

و سینی حاوی شربت و کیک رو گذاشت روی میز عسلی اتاقم و رفت بیرون. بدون اینکه بهش نگاه کنم، به سینی اشاره کردم و گفتم:ب...بفر...مائید.

اونم بدون هیچ حرفی عین آدم آهنی بلند شد.معلوم بود اونم هنگ کرده.رفت طرف سینی و دستش رو برد طرف لیوان ها.دوتا لیوان هارو برداشت و برگشت که دوباره بره پشت میز بشینه. با تعجب بهش خیره شده بودم،چرا هردوتا شربت رو برداشته بود؟پس من چی؟ یهو انگار خودش هم متوجه شده باشه برگشت و گفت:عه...ببخشید. یکی از لیوان هارو گذاشت و به جاش یه پیش دستی کیک برداشت.

خندم گرفته بود.اصلا به اون قیافه مغرورش نمیومد از اینکارا.سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

لب پایینم رو به دندون گرفته بودم تا جلوی خندم رو بگیرم.چندثانیه بهم خیره شدیم و بعدش یهو دوتایی زدیم زیر خنده.

درحالی که میخندید گفت:اصلا نمیفهمم دارم چیکار میکنم.

یه لبخند زدم.اونم یه لبخند زد و گفت:من دیگه مخم نمیکنه بقیه رو حل کنم.بیا همینارو صحیح کنیم.

سرم رو تکون دادم و خواستم برم کتابم رو ببرم کنار اون روی میز،که اون کتابش رو برداشت و اومد کنارم روی تخت نشست.سینی رو برداشتم و گذاشتم کنارم.

همونجور که شربت و کیک رو میخوردیم سوال هارو تحلیل میکردیم و هرکدوم دلیل خودمون رو برای جوابمون میگفتیم.بعدش توی پاسخ نامه نگاه میکردیم و جواب و راه حل صحیح رو میدیدیم.

تعداد سوال هایی که اون درست جواب داده بود بیشتر از من بود.شاید بخاطر این بود که پنج سال ازم بزرگتر بود شایدم واقعا از من باهوش تر بود.

بعد از تموم شدن سوال ها گفت:خب تموم شد.خسته نباشی.

من: توهم خسته نباشی.

سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد، یه لبخند زد. یه لبخند پراز شیطنت. این بشر کل هیكلش غرور و شیطنت بود.

بعد از خداحافظی از بابا و مامان از خونه خارج شد.

محکم کوبیدم روی میز و گفتم: هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟

آریا با ترس سرش رو از روی دفترش بلند کرد و با مظلومیت بهم نگاه کرد. یه لحظه دلم برایش سوخت ولی واقعا دیگه صبرم پر شده بود. این مامی هم برای ما کار درست کرده بود. این دوتارو کلاس های تقویتی ریاضی ثبت نام کرده بود. این دوتا هم هیچوقت تکالیفشون رو انجام نمیدادن. این شد که مامی من رو مامور کرده بود تا حواسم بهشون باشه.

حالا آریا هی وسط کارمون میرفت توی فکر کارتون های جدیدی که خریده بود و اسم اون هارو به جای جواب مینوشت.

دلم میخواست یه ستون گیر بیارم تا کلم رو بکوبم بهش. کم مونده بود تا اشکم بریزه.

سرم رو گرفتم بین دستم و گفتم: دیگه تموم شد. درس تموم شد.

آریا: آجی ولی هنوز تکالیفمون مونده...

ای خدا، این دوتا جوجه هم برای من آدم شده بودن. به کامپیوترشون اشاره کردم: وقت بازی کامپیوتریه...

اون دوتاهم خوشحال از صادر شدن اجازه توسط من شیرجه بردن طرف کامپیوتر.

از اتاقشون اومدم بیرون. گوشیم رو از جیب گشادی که جلوی لباسم بود در آوردم. یه اس داشتم.

نازی بود: سلام آتی. من و شیدا داریم میریم دور دور و شام هم بیرون. میای؟

زنگ زدم به نازی و موافقت خودم رو اعلام کردم. یه 206 آلبالویی عروسک زیر پای نازی بود.

حسابی تیپ زدم، آدم نباید توی جمع های دوستانه خز باشه. حیف ارشاد بهم گیره میده وگرنه از همون تیپ های عجیب غریب خودم برای بیرون هم میزدم.

یه مانتوی سبز تیره تنگ و کوتاه با آستین های سه ربع، یه کمربند چرم هم روی کمرش. با یه جین لوله تفنگی تیره. یه شال چروک و طرح دار سبز و سفید. با یه کیف دستی سفید که ازش چندتا پارچه سبز خیلی شیک آویزون بود.

آرایش هم یه رژلب و رژگونه و ریمل...

خب حالا موهام رو چیکار کنم؟؟؟؟

یه دسته از موهام رو انداختم روی صورتتم و بقیه رو با کش جمع کردم.خب؟خوشگل بودم خوشگل تر شدم.عطررو که زدم صدای موبایلم بلند شد.نازی بود.

قطعش کردم و از خونه زدم بیرون.همونجور که به سمت در میدویدم بلند با اعضای خونه خداحافظی کردم.

کفش ها عروسکی سبز و سفید رو کردم پام و زدم بیرون.نازی و شیدا بیرون منتظرم بودن.

صندلی عقب نشستم.

نازی:سلام خوشگله

شیدا:شماره بدم؟

من:نه ممنون هانی،دوست پسرم غیرتی میشه.

شیدا:واه واه راه افتادیا ناقلا.

من:من از دوسالگی راه افتاده بودم.توی بیشعور چرا صندلی جلو نشستی؟هان؟!

شیدا:دلتم خواست.ایـــــــــــــــــــــــش

نازی:وای بچه ها دوباره کل کل نکنید.

من:چشم مادر بزرگ.

نازی سری تکون داد و ضبط رو روشن کرد.صدای آهنگ توی ماشین پیچید.از اون آهنگای بچه فراری از خونه ها بود.ولی خیلی دوسش داشتم.ریتمش ماشین رو تکون میداد لامصب.خیلی شاد بود،برعکس متنش:

این دل غمگینم به بودن تو ، تو این خونه عادت داره

تو بمون پیش من تا عاشقت بشم دوباره با رفتنت

تو بمون تا بشیم روشن مثل یه نور چراغ خونه من

وقتی دلت گرفت من میام پیشت و سر بزار رو شونه من

بارا بارا ، بارا بارا ، بارا بارا ، بارا بارا

بارا بارا ، بارا بارا ، بارا بارا ، بارا بارا

چقد جالب...

چندوقته رو چشمات قفلم ، هر بار دیدمت بهت گفتم

عاشق شدم حتما پس من از دست نمیدمت اصلا دختر

چقد جالب

مثل فیلم های رومانس ، من عاشق موزیکم و تو دَنس ، من نعهه تو مست

خیلی باحالم خیلی حال میده

چقد جالب

میریم تعطیلات تابستونا ، هیچوقت نمیشیم ما مثل اونا

اونا که وَن تو چهار فصل سال ، دنبالت میدون چهار دست و پا

چقد جالب

چقد جالب

هه چقد جالب

انگار رو ابرام وقتی میبوسم تورو ، بیا باهم برقصیم

بیا جلو

لباسی که تنته چه زیباست امشب ، زود بیا تو بغل من ، عشقم

میام به دیدنت اووووووو ، اووووووو

لالا ، لالا

میام به دیدنت ...

چقد جالب

(آهنگ "چقدر جالب" از "مهدی صفرتایم" و "مجید ادیب")

شیشه رو کشیدم پایین و دستم رو بردم بیرون...باد میخورد به صورتم و حس خوبی رو بهم میداد.

صدای بوق ماشین سمت چپ حواسم رو جمع کرد.یه پرشیای مشکی که توش سه تا پسر نشسته بودن.پسر که چه عرض کنم،بیشتر شبیه خروس بود.با اون موها و ابروهاشون.

اونی که سمت کمک راننده نشسته بود سرش رو آورد بیرون و گفت:عزیزم کجا میری؟

منم همونجور شیشه پایین بود جوابش رو دادم:سر قبر تو هانی

پسره: ولی من تازه الان میخواستم فدات شم.

من: یه بار فدام شدی. بسه.

نازی: آتی شیشه رو بکش بالا بیخیال شو.

شیشه رو کشیدم بالا و تکیه دادم ولی اونا هنوز بیخیال نشدن. هی برامون بوق میزدن و میپیچدن جلومون...!

توی دلم چندتا فحش از اون فحشا که روم نمیشه اینجا بگم بهشون دادم...

دم رستوران پیاده شدیم... اونا هم ماشین رو پارک کردن و عین جوجه اردک ها پشتمون راهی شدن.

توی دلم دعا میکردم الان یه اتفاقی بیافته اینا دست از سرمون بردارن. داشتیم میرفتیم به سمت میز... خواستیم بشینیم که یکیشون پرید جلومون و گفت: خانوما بفرمایید اونطرف باهم باشیم.

به میز شش نفری که اشاره میکرد نگاه کردیم. یه پوز خند صدا دار زدم و صندلی رو کشیدم عقب و نشستم.

پسره هم سریع صندلی کنار من رو کشید عقب و نشست: تو چرا اینقدر بداخلاقی دختر. بیا قول میدم بهتون بد نگذره.

نازی با عصبانیت زد روی شونه پسره: هی داداش، پاشو برو بشین پیش رفیقات.

پسره: میرم ولی شما هم باید بیاین...

یه پوف بلند کشیدم، اومدیم خیر سرمون یکم آرامش بگیریم این مگس ها دست از سرمون برنمیدارن.

خودش کم بود اون دوتا رفیقش هم بلند شدن و اومدن سمت میز ما... شیدا عصبی گفت: اه مزاحما.

یکی از پسرا گفت: وا عزیزم؟

بلند شدم و رفتم به سمت در، نازی و شیدا هم پشت سر من راه افتادن. اون سه تاهم بلند شدن و اومدن دنبالمون... ای خدا اگر اینا دست از سرمون برداشتن.

خواستم در رو باز کنم و خارج بشم که در باز شد رادمان اومد داخل، دوتا پسر دیگه هم پشت سرش. ابرویی از تعجب انداخت بالا و گفت: سلام آتنا.

یه فکر توی ذهنم جرقه زد. اون پسرا هنوز دنبالمون بود. سریع دست انداختم دور بازوی رادمان و گفتم: وای هانی هیچ معلوم هست کجایی؟ کلی با بچه ها منتظرت شدیم.

شیدا، نازی، دوتا دوست های رادمان و اون سه تا پسره... همه حسابی تعجب کرده بودن.

بعد از خوردن منو گفتم: من برگ میخوام.

رادمان: منم برگ.

بهروز: من جوجه.

شیدا: منم جوجه.

نازی: من کوبیده...

رامتین: منم همینطور.

شش تایی یه نگاه بهم انداختیم و زدیم زیر خنده. خوب جفت جفت شده بودیما...!

رادمان تکیه داد به صندلی و موبایلش رو در آورد... اه حالا این اگه دست از سر دوست دخترش برداشت.

شیدار سرش رو آورد کنار گوشم: ناقلا نگفته بودی دوست پسر داری.

من: خب ندارم.

نازی هم سرش رو آورد نزدیک: پس این خوشتیپه کیه؟

من: پسر دوست بابام.

شیدا: خب دوست پسر که پسر دوست باباته.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهشون انداختم: ای بابا، من که براتون تعریف کرده بودم که با پسر دوست بابام درس

میخونم. اینم همونه. جلو در هم فقط برای اینکه از شر اون مزاحما خلاص بشیم اون حرف هارو زدم.

شیدا با ذوق گفت: یعنی تو با این جیگر کنار هم درس میخونین؟ وای چجوری میتونی با وجود این خوشگل کنارت

حواست رو بدی به درس؟

با حرص گفتم: مگه من مثل شمام؟ توهم لب و لوچت رو جمع کن.

و بعدش تکیه دادم به صندلی و اونا هم کنارم نشستن... شیدا دستش رو گذاشت روی میز و گفت: آقا رادمان میتونم

بپرسم چندسالتونه؟

رادمان سرش رو از روی موبایلش آورد بالا: بله حتما. 23 سال.

شیدا با تعجب: واقعا؟ پس چجوری امسال کنکور داری؟

رادمان: بعد از دیپلم برای مسابقات بسکتبال رفتم آمریکا... اونجاهم توی تیم با بهروز و رامتین آشنا شدم. الان به

دلایلی دیگه نخواستیم ادامه بدیم. برگشتیم تا ادامه تحصیل بدیم.

شیدا سرش رو به معنای فهمیدن تکون داد: آهان... خب شما ریاضی. آقا بهروز و آقا رامتین شما چی میخونید؟
از فضولی های شیدا حرصم گرفته بود. خودم کم جلوی این یارو سوتی داده بودم اینم داشت هی آبرومو میبرد. والا...
بهروز: من تجربی.

رامتین: من همینطور.

نازی به حرف اومد: اوه پس ما الان جلوی مهندس و دکترهای کشور نشستیم؟

دلیم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار... شبیه این پسرا شده بودن که میخوان مخ بزنی. چقدر حرف میزنن.

بالاخره شام رو آوردن و ماهم از شر پرحرفی های اون دو تا خلاص شدیم.

چنگال و کارد رو برداشتم و سعی کردم کبابم رو تیکه تیکه کنم. کباب برگ همیشه یکم سفت بود ولی این یکی دیگه دست همه رو از پشت بسته بود.

داشتم زور میزد و سعی میکردم شده یه تیکه جدا کنم ولی نمیشد... خسته کارد و چنگال رو گذاشتم کنار بشقاب و دلسترم رو برداشتم و سر کشیدم.

داشتم فکر میکردم کل کباب رو بکنم سر چنگال و با دندانم ازش بکنم. بیخیال آبرو. بالاخره باید یه جوری شام بخورم... که دیدم رادمان بشقابم رو از جلوم برداشت و گذاشت جلوی خودش. با کارد و چنگال خیلی شیک کباب رو برام تیکه تیکه کرد. بعدش بشقابم رو گذاشت جلوم: بیا... اینقدر زور نزن اون کارد بدبخت کج شد.

اه کصافد. خب محبت میکنی بکن، دیگه چرا متلک میپرونی؟

بشقابم رو کشیدم جلوم و با حرص شروع کردم به خوردن... شام در سکوت خوردیم. رادمان هم گوشیش رو گذاشته بود کنارش و دیگه اس بازی نمیکرد.

بعد از شام بهروز و رامتین اصرار کردن تا من و شیدارو که ماشین نداشتیم برسونن ولی قبول نکردیم.

رادمان هم که اصلا لب باز نکرد. نه تعارفی، نه کوفتی، نه زهرماری... حتما میترسه بوگاتیش خراب شه. والا...! خسیس وقتی برگشتم خونه اینقدر خسته بودم که دیگه حتی حال مسواک زدن هم نداشتم.

لباس خواب کیتی رو پوشیدم و خزیدم زیر پتوی زردم. بالشت لیموم رو گرفتم توی بغلم و خوابیدم.

داشتم سالاد ماکارونی درست میکردم. خیارشور هارو خرد میکردم که یکیشون شروع کرد به چشمک زدن برام... دستم رو دراز کردم و برداشتمش. زدم توی سس مایونز کنارم و خوردمش که صدای مامان بلند شد. چشم هام رو بستم... این مامان منم چقدر در این مواقع تیز بودا.

مامان: دختر چندبار بهت بگم ناخونک نزن؟

من: مامان ناخونک چیه؟ فقط یه خیارشور خوردما.

مامان: خب مجبوری از توی ظرف سالاد خیارشور کش بری؟

یه لبخند زدم و گفتم: وای ماری جون غرغر نکن دیگه. اینجوری صفاش بیشتره.

صدای آیفون بلند شد...

مامان: پاشو دررو باز کن حتما حالت اینا...

رفتم پشت آیفون. تصویر کیانا رو دیدم. بدون برداشتن آیفون دررو باز کردم.

اول خاله اومد داخل. پریدم بغلش: سلام معصومه خوشگل من.

خاله سفت منو تو بغلش فشار داد: سلام به روی ماهت گل خاله.

صدای کیانا از پشت اومد: مامان یه چیزی برای ماهم بزار. تمومش نکنی آتنا رو.

از بغل خاله اومدم بیرون و پریدم بغل کیانا... داشتیم قربون صدقه هم میرفتیم که صدای کیارش از پشت سر کیانا

اومد: ای بابا، شما دخترا چقدر دل و قلوه میدین.

از بغل کیانا اومدم بیرون: به کوری چشم شما.

و بعدش زبونم رو برای کیارش در اوردم... اونم خندید و سرش رو تکون داد!!!

رفتیم روی مبل های تو پذیرایی نشستیم.

من به زور خودم رو بین کیانا و کیارش که روی یه مبل دونفره نشسته بودن جا دادم.

تکیه دادم و گفتم: خب، بی معرفت شدین. دیگه انگار نه انگار یه دختر خاله به اسم آتنا دارینا.

کیانا: ما بی معرفت شدیم یا جنابعالی؟ یه زنگی چیزی...

کیارش پوفی کشید و گفت: از این بحث های خاله زنک بیاین بیرون. همش حرف های تکراری

من: اصلا تو چرا داری به حرف دوتا دختر گوش میدی؟ پاشو جمع کن خودتو برو با پسرا بگو بخند.

کیارش: نه اینکه الان توی این جمع خیلی جمعیت پسرا زیاده...

خنده ای کردم و گفتم: پس آریا و آیلار چغندرن؟

کیارش نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت: نه خداییش تو الان توقع داری برم با دوتا فسقلی 17 سال کوچیکتر از

خودم بگم بخندم.

من: نه، توقع دارم بری با دوتا فسقلی 17 سال کوچیکتر از خودت ماشین بازی کنی.

کیانا زد زیر خنده: آتی خیلی باحالی.

کیارش هم یه خنده نخودی کرد: من فدای این تیکه پروندنت.

یه دفعه صدای خنده من و کیانا قطع شد و دوتایی با تعجب زل زدیم به کیارش که یه لبخند مهربون رو لبش بود. این چرا یهو اینقدر مهربون شد؟

کیانا یه لبخند زد و سرش رو تکون داد... اینا چرا اینقدر مشکوک میزنن؟

مشکوک با دوتاشون نگاه کردم: جریان چیه؟

کیانا: جریان چی چیه؟

به کیارش اشاره کردم: از این حرفا بهش نمیخوره.

کیارش: مگه چمه؟

شونم رو انداختم بالا: نمیدونم والا...

مامان از جاش بلند شد: آتنا جان بیا کمک میز رو بچینیم.

سرم رو تکون دادم و پاشدم رفتم کمک. کیانا هم دنبالم اومد. خاله هم میخواست بیاد ولی با اصرار من نشست سر جاش و بیخیال شد.

بعد از شام خاله اینا یکم دیگه هم موندن و بعدش خدا حافظی و رفتن.

روزها میگذشت و کم کم به زمان کنکور نزدیک میشدیم. هم من و هم رادمان حسابی غرق درس شده بودیم... کمتر کلکل میکردیم ولی بازم هنوزم گهگاهی رادمان یه متلکی چیز میگفت و یا من یه بلایی سرش میاوردم...

یادم میاد یه بار روان نویسش رو پر آب کردم و جوهراش رو غلیظ... اونم با اعتماد به نفس روان نویسش رو گذاشت روی کتاب تستش خواست یکی از گزینه هارو انتخاب کنه که کل کتابش پر جوهر و آبی شد. اونم مجبور شد بخاطر اون چندتا صفحه کتاب من رو بگیره و کپی کنه...

فکر میکردم نفهمیده کار منه ولی زکی... یادم رفته بود آقا خیلی تیزه... روز بعدش که اومده بود خونمون و من برای رفع حاجت (دستشویی!) رفته بودم از اتاق بیرون... ایشونم برداشته بود برای عکس توی قابی که روی میزم گذاشته بودم، سیبیل گذاشته بود.

وقتی دیدمش دلم میخواست بزنمش. نامرد رحم نداشت، رفته بود روی یکی از خوشگل ترین عکسام که خیلی دوشش داشته کشیده بود.

ناخود آگاه جیغ زدم...

رادمان سریع برگشت به طرفم و از روی صندلی بلند شد: چی شده آتی؟

در حالی که بغض کرده بودم گفتم: پتوم... پتوم خودکاری شده.

یه نفس عمیق کشید و با تمسخر گفت: حالا نمیری یه وقت.

زدم زیر گریه: پتوی خوشگلم، پتوی ناز زردم کثیف شد. دیگه پاک نمیشه. چیکار کنم.

اونم با تعجب به من خیره شد، حتما با خودش فکر میکرد این دختره چقدر لوسه. به درک. مهم پتوی نازم بود.

اومد نشست کنار: وای آتنا اینکه گریه نداره.

یه نگاه خشمناک مخصوص آتنا بهش انداختم و دوباره با گریه گفتم: ازت متنفرم رادمان. همش تقصیر توئه. خیلی

بدی. همش تقصیر توئه.

ابروهاش رو از تعجب انداخت بالا: به من چه تو حواست نیست؟

من: اگر میزاشتی من روی میز بشینم و مجبورم نمیکردی روی تخت بشینم، الان پتوم کثیف نمیشد.

یه خنده از اون دخترکشاش که چال گوشش رو مشخص میکرد کرد. یه لحظه هوس کردم ناخونم رو بکنم توی چال

گوشش ولی به زور جلوی خودمو گرفتم.

با اون چشم های عجیب غریبش زل زد بهم: اینهمه اشک رو از کجا آوردی؟ تا حالا ندیده بودم گریه کنی؟

من: خب حالا دیدی. که چی؟

رادمان: هیچی هیچی.

نگاهم افتاد به اون خط کوچیک خودکاری که روی پتوم افتاده بود. دوباره بغض کردم و اشک هام ریخت روی گونم.

دستش رو آورد نزدیک و اشک هام رو پاک کرد: اینکه گریه نداره دختر خوب. خب میری یکی دیگه میخری.

سرم رو آوردم بالا و با تعجب بهش خیره شدم...

گرمای دستش رو صورتم حس عجیبی رو بهم میداد، حسش باهام غریبه بود. حس خوبی نداشتم و سریع صورتم رو از

زیر دستاش در آوردم.

اونم انگار که متوجه شده بود، دستش رو آورد پایین: گریه نکن. خودم یکی برات مثل همین میخرم فقط گریه نکن.

ولی هنوز مثل منگولا به چشم هاش خیره شده بودم. دستش رو آورد بالا و جلوی صورتم تکون داد: الووووووووو؟ آر یو

هیر؟

سرم رو تکون دادم: آره... آره... مرسی

رادمان: پس بخرم؟

من: هان؟!... هان، آره آره بخر.

بعدش بلند شد و رفت پشت میز نشست و به کارش ادامه داد. ولی من نمیتونستم حواسم رو بدم به سوال ها... همش چشم هاش میومد جلوی صورتم...

سرم رو فرو کردم توی پتو و چند دقیقه به مغزم استراحت دادم. ای خدا مخم نیاز به یه توالت اساسی جهت تخلیه داره...

سرم رو آوردم بیرون و روی تخت به شکم دراز کشیدم و شروع کردم به حل کردن تست ها...

ظرف خورشت قرمه سبزی رو گذاشتم روی میز... وسوسه شدم یه ناخونک بهش بزدم. لامصب خیلی چشمک میزد.

یه نگاه به دورم کردم، نه از مامان خبری نبود... آروم ناخن کوچیکم رو کردم توی ظرف و آوردم بیرون.

با لذت فرو بردمش توی دهنم و مکیدم... یه نفس عمیق کشیدم... ایندفعه مامان مچم رو نگرفته بود.

همون لحظه مامان اومد داخل، منم خودم رو زدم به اون راه انگار که نه انگار. بعدش بابا و رادمان اومدن داخل... امشب آقا به درخواست مامان برای شام مونده بود. فردا شب باباش مارو دعوت کرده بود. مونده بودم خودش حالش بهم نمیخوره اینقدر قیافه رو مارو میبینه؟

خواستم بشینم رو صندلی که صدای مامان نداشت: آتنا جان، برو داداش هات رو صدا کن.

دهنم رو باز کردم تا طبق عادت همیشم داد بزدم که مامان بهم یه چشم غره رفت...

سرم رو کج کردم و عین این مظلوم ها رفتم بالا... دررو اتاقشون رو باز کردم. یه نفس عمیق کشیدم: اینجا اتاقه یا بازار شام؟!

آریا پشت ایکس باکسش نشسته بود و بازی میکرد، آیلار هم که دوباره پاهاش رو آویزون میله های بالای تخت دو طبقه شون کرد بود و به سر آویزون بود. صدبار بهش هشدار داده بودیم که اینکار خطرناکه. ولی مگه این بشر میفهمید؟

من: بچه ها شام

ولی اینقدر صدای تلویزیون و بازی که آریا میکرد بلند بود که اصلا صدای من معلوم نبود.

از بین اسباب بازی ها و لباس هایی که وسط ریخته بودن رد شدم و رفتم کلید تلویزیون رو زدم.

آریا با چشم های گشاد بهم خیره شد و با غر گفت: وای آتی چیکار کردی؟ داشتم میبردم.

من: اشکال نداره، بعدا دوباره میبری. پاشین بریم شام.

آریا با میلی بلند شد و از اتاق رفت بیرون. آیلار رو هم آوردم پایین و رفتیم برای شام.

سر میز نشسته بودیم. مامان یه خورده من من کرد: آتی؟؟؟؟

من: جونم؟

مامان: دخترم؟

من: جونم؟

مامان: گلم؟

قاشق رو گذاشتم توی بشقاب: مامان سرکارم گذاشتی؟

به رادمان نگاه کردم داشت ریز ریز میخندید. بترکی اینقدر خوشگل میخندی. بیسعور!

مامان یه اخم کرد: نه مگه بچم؟ میخواستم یه چیزی بهت بگم.

من: جان دلم؟ خب بگو ماری جونم.

مامان: خالت امروز زنگ زده بود.

من: واقعا؟ چه اتفاق عجیبی.

مامان: وای آتی یه دقیقه دست از مسخره بازی بردار.

من: باشه ببخشید، خب خاله چی گفت؟

مامان: زنگ زد برای پنجشنبه این هفته قرار گذاشتیم.

من: خب؟! اقدامشون رو چشم. چرا اینارو به من میگی؟

مامان: قرار شد برای خواستگاری بیان.

قاشقم بین زمین و هوا معلق موند و دهنم همینجوری باز. به خونواده نگاه کردم که خیلی عادی داشتن شامشون رو

میخوردن. نگاهم رفت سمت رادمان. قاشقش رو توی دست خشک شده بود. انگار اونم تعجب کرده بود. ولی برای

چی؟ به اون چه؟ چندثانیه مکث کرد و دوباره شروع کرد به خوردن.

غذای تو دهنم رو قورت دادم و رو به مامان گفتم: مامان، ببخشید کدوم خاله رو میگی؟

مامان: خاله معصومه ت دیگه...

ناخودآگاه افتادم به سرفه کردن. بابا یه لیوان برام ریخت و داد دستم. آب رو خوردم و رو به مامان گفتم: برای کی میان خواستگاری؟

مامان: وا آتی حالت خوبه؟ مگه حالت چندتا پسر داره؟ برای کیارش دیگه.

با چشم های گشاد شده زل زدم به مامان: کیارش؟!؟!؟!؟! ولی اون که... اون که...

مامان پرید وسط حرفم: اون که چی؟ مگه چشه؟

من: طوریش نیست ولی آخه اصلا بهش نمیاد.

مامان: چرا؟ مگه خواستگاری لباسه که به کسی بیاد به کسی نیاد؟

سرم رو انداختم پایین... زیرچشمی یه نگاه به رادمان انداختم که داشت عادی غذاشو میخورد.

حالا مامان نمیتونست صبر کنه بعدا این خبر رو بده؟ حتما باید جلوی این یارو بگه؟

عصبی فاشق غذا رو فرو بردم توی دهنم و شروع کردم به جویدن.

شب بعد از مسواک لباس خوابم رو پوشیدم و خزیدم زیر پتو. به خواستگار آخر هفته فکر کردم. حتی تصور اینکه با کیارش ازدواج کنم هم خنده دار بود. خیلی کیارش رو دوست داشتم. بهترین پسر خالم بود ولی دوست داشتنم یه جورایی مثل دوست داشتن یه خواهر و برادر بود. نمیتونستم حتی به یه رابطه عاشقونه با کیارش فکر کنم... صد در صد جوابم نه بود. ولی چجوری این خبر رو میدادم؟ خاله معصومه رو خیلی دوست داشتم. اگر از دستم ناراحت بشه چی؟ نمیخواستم رابطه دوستانه خاله و مامان حتی یه ذره خراب شه... عصبی پتوم رو کشیدم رو سرم. تا آخر هفته یه فکری براش میکردم.

صبح با صدای آلامر موبایلم از خواب بیدار شدم. ساعت 6 صبح بود.

یه خمیازه کشیدم و به بدنم کش و قوس دادم... یاد مهمونی امشب که توی خونه رادمان اینا دعوت شده بودیم افتادم.

بعد از صبحونه یه دوش حسابی گرفتم و پیش به سوی مدرسه...

ظهر خسته و کوفته برگشتم خونه...

بعد از ناهار یه خورده تست زدم و درس خوندم. یه خورده هم با نازی و شیدا توی یاهو گپ زدم. در طی همین گپ زدن هم متوجه شدم که نازی با رامتین دوست شده بود. مثل اینکه همون روز تبادل شماره کرده بودن. داشتیم چرت و پرت میگفتیم که صدای مامان از بیرون اومد: آتی آماده شو. تا یه ساعت دیگه حرکت میکنم.

یه نگاه به ساعت گوشه لپ تاپم انداختم. ساعت 7 بود... وای چقدر حرف زده بودیما...

بعد از خداحافظی از بچه ها سریع شیرجه زدم طرف کمد لباس ها. نمیدونستم چی بپوشم. یه دلم میگفت یه لباس خانومانه بپوشم. ولی یه دلم میگفت همون لباس های شیک و عجیب غریب خودم بپوشم. آخرشم حرف دل دومی رو قبول کردم و تصمیم گرفتم مثل همیشه استایل خودم رو بپوشم.

یه بولیز سورمه ای که آستین هاش گشاد و ولو بود رو پوشیدم. با یه شلوار مشکی که جلوش یه زنجیر کج میخورد و پایینش با سورمه ای چندتا قلب و ستاره کشیده بود.

روی لباسم پر از ستاره و قلب مشکی بود...

یه مانتوی مشکی تنگ و کوتاه هم پوشیدم، میخواستم شال بپوشم ولی درطی یک تصمیم ناگهانی قرار شد یکی از این روسری بزرگ های سورمه رو بپوشم. روسری رو کردم سرم و گوش رو شل انداختم. رفتم سمت آینه. به محض اینکه خودم رو دیدم یه سوت زدم... رنگ تیره ای که پوشیده بودم با چشم های به رنگ شبم ست شده بود. و در عین حال با پوست سفیدم یه تضاد عجیب غریب و نازی رو درست کرده بود.

یه آرایش ملیح و کمرنگ هم کردم... به خودم عطر زدم که همون موقع صدای بابا اومد: آتنا جان سریع باش. ما رفتیم.

کیف مشکی کوچولو رو برداشتم، گوشیم رو انداختم توش و از پله ها دویدم پایین... سوار ماشین شدیم و همه به سمت خونه خانواده رادمنش حرکت کردیم.

جلوی یه خونه بزرگ که چه عرض کنم، جلوی یه قصر ایستادیم.

نگهبان با دیدن ماشین دوید طرفمون. با دیدن بابا به حرف اومد: سلام آقا مهندس شما یید؟ بفرمایید داخل.

بابا یه بوق زد و رفتیم داخل. از روی سنگ فرش ها رد شدیم و جلوی یه حوض که وسطش یه فواره بود ایستادیم...!

همون موقع آقای رادمنش با یه خانوم خیلی شیک کنارش از در خارج شد و اومد به سمتمون. یعنی این زنه کی میتونه باشه؟ مگه همسر آقای رادمنش قبلا توی تصادف فوت نکرده بود؟ نکنه دوباره رفته زن گرفته؟ به توجه آتی؟ تازگیا فضول شدیا.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم احوال پرسی. آقای رادمنش به همون خانومه اشاره کرد: ایشون خواهرم هستن، درنا جان.

با خواهر آقای رادمنش یا به اصطلاح خودمون، عمه رادمان احوال پرسی کردیم و بالاخره بعد از نیم ساعت از حیاط دل کردیم و وارد شدیم. آریا و آیلار هم هی پشت سرم شیطونی میکردن. برگشتم به سمتشون: بچه ها چقدر سر و صدا میدید.

دوتایی دوباره عین این گربه های مظلوم بهم خیره شدن. یه چشمک زدم و گفتم: وقتی رفتیم داخل برید اتاق رادمان هرچه قدر خواستید شیطونی کنید.

دوتایی نیششون باز شد. وارد شدیم و روی مبل های شاهانه شون نشستیم. پس آقا رادمان کو؟

سوال من رو مامان پرسید: آقا رادمان کجان؟

درنا خانوم: فکر کنم توی اتاقشه، الان میرم صداش میکنم.

از پله ها رفت بالا و بعد از چند دقیقه با رادمان برگشت. رادمان خیلی شیک و مردونه به بابا دست داد و سلام و علیک کرد. به من و مامان هم سلام کردم و آریا و آیلا رو بوسید و باهاشون های فایو کرد. و بعدش رفت و کنار باباش نشست.

آروم بلند شدم و منتوم رو دراوردم. همون موقع عمه ش اومد نزدیک و یه نگاه به سر تا پام انداخت.

از نگاهش اصلا خوشم نمیومد. منتوم رو با اکراه از دستم گرفت و رفت... ابروم رو با تعجب انداختم بالا. این چرا

اینجوری باهام رفتار میکرده؟ مگه دشمنشم؟

سرم رو گردوندم که با نگاه رادمان رو به رو شدم. به محض دیدن نگاهم، نگاهش رو ازم گرفت و روش رو کرد اونور.

بیخیال روم برگردوندم طرف مامان که داشت با درنا خانوم صحبت میکرده... این درنا خانوم هم همش مثل این عقده ای ها دستش رو تکون میداد. تابلو بود داشت طلا و جواهراتش رو به رخ میکشید. ولی مامان مظلوم منم اصلا توی این باغ ها نبود و خیلی صمیمی باهاش حرف میزد.

قربون مامان گل خودم برم اینقدر خاکیه. من یکی که اصلا از این عمه رادمان خوشم نیومده بود.

مامان: خب درنا جان شوهر و بچه هات کجان؟

درنا خانوم هم با عشوهِ گفت: والا ساره با دوست هاش رفته پاریس. ساسان هم رفته با دوست هاش گردش. آقا هم که رفتن برای سفرهای کاری ژاپن.

اوه اوه پس هر کدوم از بچه هاش یه جا ولوان... حوصله فکر کردن نداشتم. یه میوه از تو ظرفم برداشتم و شروع کردم به خوردن.

همه بحث ها تکراریه و خسته کننده بود، حسابی حوصلم سر رفته بود.

درنا خانوم: آتنا جان نامزد دارن؟

مامان: نه فعلا که زوده، ایشالا چند سال دیگه.

درنا خانوم دوباره یکی از اون نگاهاش که متنفرم به سر تا پام انداخت و بعدش روش رو برگردوند طرف رادمان و یه نگاه هم به اون انداخت. حرصم گرفته بود، دلم میخواست بشقاب میوه رو روی سرش خرد کنم.

همون موقع خدمتکار اومد و برای شام صدامون کرد. سر میز بزرگی که توی یه سال دیگه بود نشستیم. با تعجب به غذاهای روی میز نگاه کردم. حتی اگر 30 نفر آدم هم بود نمیتونست اینهمه غذا رو بخوره. یه عالمه غذا از انواع مختلف.

یه لحظه از دیدن اینهمه غذا ذوق کردم ولی بعدش با فکر اینکه نصف بیشترش اسراف میشه یه نفس کلافه دادم بیرون.

برای خودم یه تیکه استیک برداشتم، از سس مخصوص هم روش ریختم و شروع کردم به خوردن.

بعد از شام همه دوباره برگشتیم روی مبل ها... رادمان نشست روی مبل کنار من. سرم رو برگردوندم طرفش: سلام

رادمان: سلام

من: خوبی؟

رادمان: ممنون، با درس ها چطوری؟

من: بد نیستم. هنوز چند صفحه ای تا اون صفحه ای که خانوم کلوراب گفته بود مونده.

رادمان: آهان... داریم به کنکور نزدیک میشیما...

نفسم رو عصبی دادم بیرون: آره میدونم، هر وقت بهش فکر میکنم استرس میگیرم.

یه نگاه مهربون که تاحالا ازش ندیده بودم بهم انداخت و گفت: استرس برای چی؟! این دختری که من میبینم خیلی باهوشه. حتما بهترین رشته قبول میشه.

من: امیدوارم، خیلی دوست دارم برم تهران

رادمان: چطور؟ دوست نداری توی شیراز بمونی؟

من: چرا، ولی اونجا یه چیز دیگه ست. میخوام برم بهترین دانشگاه کشور.

رادمان: شریف؟

من: اوهوم.

یه لبخند زد و نگاهش رو ازم گرفت...

بالاخره اون شب تموم شد... وقتی رسیدیم خونه اینقدر خسته بودم که با همون لباسا خوابیدم...

صبح با صدای مامان که سعی داشت بیدارم کنه بیدار شدم. خیلی خوابم میومد، احساس میکردم خستگی دیشب هنوز توی تنم مونده بود. گرچه دیشب همچینم کار خاصی نکرده بودم.

با همون قیافه پکر آماده شدم و رفتم به سمت مدرسه... وارد کلاس که شدم، کیفم رو انداختم روی صندلی و تقریبا ولو شدم روی صندلی. سرم رو گذاشتم روی دسته و چشم هام رو بستم...

داشت کم کم خوابم میبرد که صدای شیدا اومد: سلام میس آتی... چرا پکری گلم؟

یه خمیازه کشیدم و گفتم: خوابم میاد، دیشب مهمونی بودیم.

اونم کیفش رو گذاشت روی صندلی و نشست: خب؟ مهمونی کی؟ به چه مناسبت؟

من: همینجوری رفتیم خونه رادمان اینا، مناسبت خاصی نداشت.

شیدا چشم هاش رو گرد کرد و با ذوق گفت: واقعا؟ خونشون چجوری بود؟ نازی میگفت خیلی پولدارن حتی ماشین خودم رادمان هم بوگاتیه. آره؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: آره.

و بعدش تکیه دادم به صندلی با غرور گفتم: یه بوگاتی وریون سفید، تاز منم سوارش شدم.

شیدا با حسرت گفت: واقعا؟ خوش به حالت...

بعدش با یه حالت مشکوک گفت: راستی، آتسی؟

من: هوووم؟

یه خورده من من کرد و بعدش به حرف اومد: راستش، چیزه... من از این رادمانه خوشم اومده. میتونی یه جوری برام جورش کنی؟

ناخودآگاه اخم هام رفت توی هم. مطمئنم هر وقت دیگه بود شروع میکردم به مسخره کردن شیدا ولی ایندفعه عصبانی شدم. خودمم نمیدونستم چرا...

تقریبا با حرص گفتم: واقعا که شیدا. پسر باید دنبال دختر بیافته تو دنبال اون افتادی؟

شیدا با قیافه حق به جانبی گفت: خب آره، مگه چیه؟ نازی هم با اون رفیقش رامتین دوست شده. منم خواستم با رادمان دوست بشم.

سرم رو به نشونه تاسف تگون دادم: اونو فراموش کن شیدا.

شیدا چشم هاش رو ریز کرد: چرا؟ چرا باید فراموش کنم؟

من: چون... چون...

واقعا چرا باید فراموشش میکرد؟ چرا شیدا نباید به رادمان فکر کنه؟

شیدا پرید وسط حرفم: وایسا ببینم... نکنه تو ازش خوشت میاد؟ نکنه باهم سر و سری دارین؟

من: نخیر چرا داستان میبافی؟ من از اون خوشم نمیاد. پسره مغرور و از خودراضی

شیدا شونش رو انداخت بالا و با حالت شیطونی گفت: پس مشکلی نداری من تورش کنم نه؟ ممنون

خواستم چیزی بگم که معلم وارد کلاس شد...

سرم رو انداختم پایین و رفتم توی فکر، رادمان؟ خب رادمان پسر خوشتیپی بود، خیلی جذاب و خوشپوش بود. هوش فوق العاده ای داشت. تا حدی که من نابغه جلوش کم میاورم. وضعیت مالیشم که خوب بود... از هر لحاظ کامل بود. مطمئنا هر دختری دوست داشت اونو به دست بیاره. ولی... ولی... اون از من متنفره، همش دارم ضایع میکنه.

از این فکر ناخودآگاه یه آه کشیدم و لب و لوچم آویزون شد... خودمم نمیدونستم چرا ولی دلم نمیخواست نه شیدا و نه هیچ دختر دیگه ای جز خودم به رادمان فکر کنه...

سرم رو تکون دادم و سعی کردم حواسم رو بدم به درس و کلاس.

زنگ آخر که خورد همه بچه ها با سر و صدا ریختن از کلاس بیرون... ولی من هنوز حالم گرفته بود. خودمم نمیدونستم دقیقا دلیلش چیه.

جامدادی عروسکیم رو گذاشتم توی کیفم و زیش رو کشیدم. کیفم رو انداختم روی کولم و با شیدا از کلاس خارج شدیم.

رفتم دم در... منتظر بودم بابا مثل همیشه بیاد دنبالم. شیدا هم کنارم ایستاده بود و منتظر سرویسش بود. سرم پایین بود و داشتم با قلوه سنگ روی زمین بازی میکردم که شیدا با آرنجش زد توی پهلو.

عصبانی سرم رو اوردم بالا: چته پهلو سوراخ شد...

شیدا آروم زیر گوشم زمزمه کرد: آتی آتی اونجارو، ببین کی اومده.

بی تفاوت سرم رو چرخوندم طرفی که شیدا اشاره میکرد. آروم و با تعجب گفتم: وا این اینجا چیکار میکنه؟

رادمان بود، از یه کمری سفید پیاده شده بود. برام دست تکون داد تا برم پیشش... شیدا یه خنده ریز کرد و گفت: آقا اومده دخترای دبیرستانی رو عاشق خودش کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و رو به شیدا گفتم: فکر کنم میگه برم پیشش... فعلا

و بعدش آروم رفتم به سمتش... همه دخترا داشتن با چشم هاشون قورتش میدادن. تعجبی نداشت، یه پسر خوشتیپ که شباهت عجیبی به خارجی داره، جلوشون ایستاده بود.

بهش رسیدم: سلام

رادمان: علیک سلام.

من: اممم چرا اومدی اینجا؟

رادمان: اومدم دنبالت.

من: چرا؟

به ماشین اشاره کرد و گفت: همیشه اول سوار بشین، توی ماشین براتون توضیح میدم.

سرم رو تکون دادم و سوار شدم. پس چرا با بوگاتیش نیومده بود. اونم سوار شد و ماشین رو به حرکت در آورد.

رادمان: راستش من باید هفته دیگه برای یه سری قراردادها که قبلا بسته بودم برم کانادا و راست و ریستشون کنم. قراره شد جبران اون چندروزی که نیستم شما الان برای درس بیاین خونه ما و تا آخر شب تست بزنینم. این شد که قرار شد من پیام دنبالت.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و گفتم: اینم ماشین خودته؟

رادمان: آره اینو بابا خیلی وقت پیش قبل از اون بوگاتیه برام خریده بود. اون بوگاتی رو هم بعدش خودم با پول هایی که از باشگاه میگرفتم خریدم. امروزم با این اومدم چون فکر کردم یه خورده مناسب نیست با همچین ماشینی پیام جلوی یه دبیرستان دخترونه.

و بعدش با شیطنت خندید...

آروم زدم روی لپم و گفتم: وای دیدی چی شد؟ بچه ها دیدن من سوار ماشینت شدم. حالا همه جا میپیچه که من سوار ماشین یه پسر غریبه شدم.

همونجوری که داشت فرمون رو میچرخوند گفت: مهم نیست. قبل از اینکه پیام دنبالت مامانت به مدرسه خبر داده که برای درس من میام دنبالت. بقیه دانش آموزها هم هرفکری کردن مهم نیست.

شونم رو انداختم بالا و تو دلم دعا کردم که برام دردرس نشه. بالاخره رسیدیم به قصر خانواده رادمنش. توی صبح که همه جا روشن بود خونشون خیلی خوشگل تر بود. رادمان ماشینش رو جلوی در خونه پارک کرد و پیاده شدیم. بعدش یه مرد اومد و سویچ رو از رادمان گرفت تا ماشین رو ببره داخل پارکینگ.

به محض اینکه داخل شدیم رادمان گفت: خب به نظرت توی اتاق من درس بخونیم یا توی اتاق درسم؟

شونم رو انداختم بالا و گفتم: برام فرقی نداره.

بعدش گفتم: کسی خونه نیست؟

رادمان: خدمتکارمون مرجان خانوم رفته دیدن خواهرش شهرستان فکر کنم فردا عصر بیاد. بابا هم که مامور بته. آقا صالح هم به احتمال زیاد بعد از اینکه ماشینمو پارک کرد میره برای نهار توی اتاق پشت باغ. ما تنهاسیم.

نا خودآگاه از فکر این که فقط من و اون توی خونه تنهاسیم استرس گرفتم ولی سعی کردم توی صورتم اینو نشون ندم.

آروم گفتم: آهان.

به بالا اشاره کرد و باهم رفتیم بالا. تمام مدت به خودم تلقین میکردم که هیچ اتفاقی برام نمیافته. رادمان حتی به نگاه هرز هم بهم نمینداخت... و مطمئنا دخترهای خیلی بهتراز من برایش سر و دست میشکوندن. اون کاری به من نداره. با این حرف ها به خورده آروم گرفتم.

در اتاقش رو باز کرد و تعارف کرد وارد شم. اتاقش ست رنگ های سفید و خاکستری و مشکی بود. یه لبخند زدم و گفتم: مثل اینکه خیلی رنگ سفید رو دوست داری. همه ماشینات سفیدن، بیشتر تیپ سفید میزنی. اتفاق هم بیشترش سفیده.

اونم یه لبخند زد و گفت: آره فکر کنم.

به یه ساک روی تخت اشاره کرد: مامانت برات لباس گذاشته تا عوض کنی. فکر کنم با فرم مدرسه راحت نباشی. لباس هات رو عوض کن و بعدش بیا پایین. من میرم تا یه غذا سفارش بدم بیارن برای ناهار. و بعدش از در اتاق رفت بیرون.

آروم برای احتیاط هم که شده خواستم در رو قفل کنم که یهو رادمان پرید تو اتاق. یه قدم رفتم عقب و با تعجب گفتم: چیزی شده؟

به بالا اشاره کرد و گفت: اون بالا دوربین داره.

به گوشه دیواری که اشاره کرده بود نگاه کردم. منظورش رو نگرفتم. به من چه خونشون دوربین داره؟ مثلاً میخواد بگه که آره خونمون خیلی بزرگه، ما خیلی پولداریم. دزد میاد خونمون؟

یه اخم کردم و گفتم: خب به من چه اتفاق دوربین داره؟

یه پوزخند زد و از بالا تا پایینم رو نگاه کرد: هیچی، اصلاً به من چه؟ لباست رو همین وسط اتاق دربیار من بعدش از فیلمی که ازت گرفته شده لذت میبرم.

و بعدش یه لبخند شیطنت آمیز زد: کیه که بدش بیاد؟!

و بعدش رفت بیرون. تازه گرفتم چی میگه. من خر میخواستم جلوی دوربین لخت بشم! آخ اگه نمیگفت بدبخت میشدم. اونوقت اگر فیلمو چک میکرد... اووووووف

اعصابم خورد شد، هم از اینکه نزدیک بود یه همچین کار ناجوری بکنم. هم از اینکه اون اینقدر با وقاحت درموردش صحبت کرده بود.

در رو قفل کردم و به نگاه به دور و بر اتاق انداختم. گوشه اتاق یه دیواره چوبی بود که مشخص بود برای تعویض لباسه.

رفتم اونجا و پشت دیواره لباسم رو عوض کردم. مامان به سلیقه خودش برام لباس گذاشته بود. یه تونیک خاکستری معمولی با جین آبی... اصلا سلیقه مامان مثل من نبود.

مقنعه و فرم مدرسه رو چپوندم توی کیف و اومدم بیرون.

از پله ها رفتم پایین دیدم که روی کاناپه نشسته داره توی شبکه های ماهواره میگرده.

آروم رفتم روی کاناپه یه نفره کنارش نشستم. نگاهش رو از تلویزیون گرفت و یه نگاه بهم انداخت. خیلی بی تفاوت بود. دوباره نگاهش رو انداخت روی تلویزیون و گفت: ناهار جوجه سفارش دادم، تا یه ربع ساعت دیگه میرسه.

سرم رو تکون دادم: باشه.

بهش نگاه کردم. یه شلوار سورمه ای راحتی با یه مارک بزرگ آدیداس روش. یه بولیز سفید آستین بلند تنگ پوشیده بود که قشنگ هیکلش رو نشون میداد. آستین لباسش رو کشیده بود بالا.

رنگ سفید خیلی به پوستش میومد. شاید هم واسه همین همیشه سفید میپوشه.

همونجور که نگاهش به تی وی بود گفت: خسته نشدی با چشم هات منو جویدی؟

اخم هام رو کردم توی هم... این چرا اینجوریه؟ همیشه هیچی رو ازش قایم کرد: جویدم که جویدم. مهم اینه آخرش تفت کردم.

از جوابی که بهش دادم دلم خنک شد، ولی اون اینقدر سریع نگاهش رو آورد به طرفم که پشیمون شدم. یه اخم وحشتناک که تاحالا ازش ندیده بودم کرده بود. داشتم خودم رو خیس میکردم. وقتی اینجوری اخم میکرد جدا از اینکه خیلی خوشگل تر میشد، خیلی هم ترسناک تر میشد!

با حرص گفت: یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن.

اگه کس دیگه ای جاش بود مطمئنا بدون ترس دوباره حرفم رو تکرار میکردم. ولی جلوی این نمیتونستم. خیلی خیلی زیاد ازش ترسیده بودم.

تصمیم گرفتم هیچی بهش نگم. نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به تلویزیون. اومد نزدیک و چونم رو با دستش گرفت و سرم رو برگردوند طرف خودش. سفیدی چشم هاش قرمز شده بود. نمیدونستم اینقدر بازی کردن با غرورش خطرناکه.

با حرص گفت: هیچ کس. میفهمی؟ هیچکس، حتی گنده تر از توهم حق نداره به رادمان توهین کنه. چه برسه به توی جوجه. هرچی تاحالا بلا سرم آوردی و توهین کردی به حرمت دوستی بابام و بابات بخشیدمت. وگرنه برام مثل آب خوردن بود تا بدبختت کنم. بهتره با دم شیر بازی نکنی جوجو. افتاد؟ دفعه بعد بخششی درکار نیست.

و بعدش محکم چونم رو هل داد و بلند شد. بغض کرده بودم، دلم میخواست گریه کنم. تاحالا جلوی هیچ آدمی اینقدر تحقیر نشده بود. فکر کرده کیه؟ پسره مغرور و اسکل.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و چندتا قطره اشک از چشم هام ریخت بیرون. از خودم بدم اومد که اینقدر ضعیفم.

تند و تند اشک هام رو پاک میکردم ولی فایده ای نداشت و بلافاصله بعدش اشک بعدی از چشمم لیز میخورد روی صورت میلغزید.

صدای زنگ در بلند شد و بعد از چند دقیقه رادمان سرش رو از آشپزخونه کشید بیرون: بیا ناهار تو بخور.

خواستم صورتتم رو بگیرم اونور تا اشک هامو نبینم ولی دیر شده بود. با تعجب از آشپزخونه اومدم بیرون و اومدم به سمتم.

با تعجب گفتم: آتی؟ داری گریه میکنی؟

دلم میخواست داد بزنم: آره، آره، آره، آره، آره. دختر مغروری که همه پسرا فدایش میشدن بخاطر توهین توی احمق دارم گریه میکنم.

ولی جلوی خودم و گرفتم و هیچی نگفتم.

اومدم جلوی پام زانو زد و صورتتم رو گرفت طرف خودش. با نفرت صورتتم رو از دستش کشیدم بیرون و با صدایی که از هق هق یکم خش دار شده بود گفتم: به من دست نزن.

دوباره صورتتم رو کشید طرف خودش. دستش رو آورد بالا و اشک هام رو با سرانگشتش پاک کرد.

آروم زمزمه کرد: حیف این چشم ها نیست خیس بشن؟

با تعجب نگاهم رو دوختم به چشم هاش: چی؟!؟!؟!؟!!

یه لبخند زد و گفت: هیچی، گفتم توکه اینقدر لوس نبودی.

اخمم رو کشیدم توی هم: لوس خودتی.

صورتتم رو گرفت بین دوتا دست هاش و زل زد توی چشم هام: خب دختر خوب روی اعصاب من اسکیت بازی نکن تا منم مجبور نشم اون حرف هارو بهت بزنم.

و بعدش یه لبخند کمیاب زد: حالا باشو بریم ناهار بخوریم جوجو.

حس خوبی داشتم. گرمای دستاش روی پوستم خیلی آرامش بخش بود. گرچه حتی معذرت خواهی هم نکرده بود ولی من حس خیلی خوبی داشتم. خیلی.

بلند شد و رفت توی آشپزخونه.

منم بلند شدم رفتم توی دستشویی، یه آب به دست و صورتتم زدم و رفتم توی آشپزخونه.

دوتا بشقاب غذا و دوتا لیوان و یه پارچ دوغ. یه ظرف سالاد که مشخص بود اون رو هم سفارش داده آوردن، کنارشون بود. میز ساده ای بود ولی من اینقدر گشتم بود که نیمرو هم میذاشتن جلوم یه غذای اشرافی تصورش میکردم. نشسته بود پشت میز و مشخص بود منتظر منه. نشستم روی صندلی رو به روییش و گفتم: ببخشید طول کشید. یه لبخند زد و شروع کرد به خوردن و منم شروع کردم.

حتی طرز گرفتن قاشق و چنگال دستش هم شیک و اشرافی بود. کاملاً مشخص بود که خانواده پراصالتی داره. منم اول سعی کردم خیلی شیک و خانومانه غذا بخورم ولی اینقدر گشتم بود که دیگه نتونستم کنترل کنم و تقریباً به غذا حمله کردم.

بعد از غذا ظرف هارو گذاشت توی ماشین ظرف شویی...

برگشت به طرفم: برو طبقه بالا، ته راه رو اتاق آخری. اتاق درس منه. کتاب ها هم اونجان.

باشه ای گفتم و حرکت کردم... در اتاق رو که باز کردم فکرم افتاد زمین. یه اتاق بزرگ و کفش کلا پارکت قهوه ای تیره بود. دوتا میز شبیه هم که چوبی بودن ولی رنگ سفید روشن زده بودن اونجا بود. کف زمین هم یه فرش کوچولو پشمالو و سفید...! ته اتاق هم دوتا کتابخونه سبک میزها که پر کتاب بودن. روی دیوارها چندتا عکس بود.

یکی از عکس ها بزرگ شده عکسی بود که توی اتاق خوابش دیدم. با لباس بسکتبال ایستاده بود و یه توپ هم زیر بغلش. خیلی دخترکش به نظر میومد.

تابلوی بعد خودش بود و باباش...! از منظره پشتشون حدس زدم عکس رو توی کانادا گرفته باشن.

عکس بعدیش مشخص بود که توی آتلیه گرفته. یه بولیز آبی روشن پوشیده بود و یه سوییشرت کلاه داره سفید روش. کلاهش رو انداخته بود روی سرش و آستین سوییشرتش رو حسابی کشیده بود بالا. هرکی نمیشناختش فکر میکرد یه هنرپیشه هالیوودیه...! عکسش عالی شده بود.

بقیه عکس ها یا منظره بودن یا عکس های بچگی هاش.

پشت یکی از میزهاش نشستم و منتظر شدم تا بیاد. بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد...

بدون هیچ حرفی شروع کردیم به تست زدن. خوبی اینجا این بود که دوتا میز داشتن و مجبور نبودم روی تخت بشینم.

حسابی سرگرم بودم و غرق تست زدن شده بودم. خودم رو انداخته بودم روی چرک نویسم و تند تند راه حل مینوشتم که فرورفتن یه چیزی رو توی کمرم حس کردم.

ناخودآگاه سیخ شدم و گفتم: هییی!

برگشتم عقب... رادمان ایستاده بود پشت سرم و خودکارش دستش بود.

من: آزار داری؟

رادمان: قوز نکن دختر. کج میشی...

من: خب؟ کاری داری؟

رادمان: خسته نشدی؟ یه نگاه به ساعت هم بندازی بد نیستا.

گوشییم رو برداشتم و به ساعت نگاه کردم. ساعت 6 عصر بود. یعنی دقیقا 3 ساعت داشتم از مخم کار میکشیدم.

با تعجب گفتم: وای، بدبخت مغزم خوب شد نترکیدا...

یه خنده نخودی کرد: پاشو بیا بیرون یکم استراحت کن. قهوه درست کردم.

سرم رو تکون دادم. یه کش و قوس به بدنم دادم و پشت سرش راهی طبقه پایین شدم. همون موقع موبایلم زنگ زد.

مامان بود. عجبی یادشون اومد یه دختر به اسم آتنا دارنا...

من: سلام ماری جون. نمیگی تو یه دختر داری؟ نه؟

مامان: وای آتی تا همین الان دانشگاه بودم. اصلا حوصله ندارم. کجایی؟ خونه آقای رادمنشی؟

من: اوهوم.

مامان: هروقت خواستی بیای به رادمان بگو برسونتت.

چشم هام رو درشت کردم: وای مامان خجالت نکشیا. مگه رادمان راننده منه؟

مامان: من که خیلی خستم. بابات هم امشب شیفته توی بیمارستان. کسی نیست بیاد دنبالت...

من: ولی ...

مامان پرید وسط حرفم: ولی بی ولی. دارم از خستگی هلاک میشم. خدانگهدار

و تلفن رو قطع کرد... با حرص صورتم رو کشیدم توی هم.

رفتم کنار رادمان روی مبل نشستم. داشت مسابقه بسکتبال میدید.

قهوم رو برداشتم: مثل اینکه خیلی بسکتبال دوست داریا.

رادمان: اوهوم. عاشقشم. اینقدر دوستش دارم که قید درسمو زدم و رفتم کانادا.

من: پس چرا الان ولش کردی و برگشتی؟

رادمان: بخاطر فکریایی که یه جامعه درمورد من میکنه. کم کم داشتم معروف میشدم. خیلی ناچور بود که مثلا بگن رادمان رادمنش بسکتبالیست ایرانی دیپلم داره. خواستم حداقل یه مدرک درست حسابی بگیرم.

من: آهان...

رادمان: تو هیچ ورزشی رو دوست نداری؟

من: نمیدونم، راستش زیاد دور و بر ورزش هایی مثل بسکتبال که با توپ انجام میشن نمیرم.

رادمان: یعنی هیچ ورزشی تا حالا کار نکردی؟

من: چرا یه مدت جودو کار میکردم ولی بیخیال شدم.

رادمان: اوه اوه پس خطرناکی، باهات شوخی کنیم میزنی داغونمون میکنی. خب؟ ورزش دیگه؟

من: اگر تکنو هم ورزش حساب بیاد. یه مدت تکنو کار میکردم. از بچگی تا همین سال پیش...

ابروه اش رو انداخت بالا: پس باید خیلی خوشگل برقصی.

من: نمیدونم، شاید...

رادمان: من خیلی تکنو دوست داشتم ولی موفق نشدم یاد بگیرم.

من: چرا؟

رادمان: تمام وقت و تمرکز رو گذاشته بودم روی بسکت...

من: آهان. منم بسکتبال دوست دارم. اگر موقعیتش پیش میومد حتما میرفتم.

رادمان برگشت به سمتم: واقعا؟

من: خب آره

رادمان: پس بیا یه معامله بکنیم؟

من: معامله؟ چه معامله ای؟

رادمان: من به تو بسکت یاد میدم تو به من تکنو یاد بده...

با ذوق دستام رو کوبیدم بهم: واقعا؟ من موافقم.

رادمان: فعلا که زیاد وقت نداریم. بعد از کنکور.

یه لبخند زدم و با ذوق گفتم: آخ جون.

اونم یه لبخند که تموم دندون های صافش رو مشخص میکرد زد و دوباره خودشو مشغول دیدن بازی کرد.

داشتیم قهوه میخوردیم که صدای در اومد...گفتم: یعنی کیه؟

شونه هاش رو انداخت بالا: نمیدونم، الان آقا صالح دررو باز میکنه میفهمیم.

دوتایی منتظر به در خیره شده بودیم که در باز شد و یه پسر دور و بر سن رادمان وارد شد و بلند سلام کرد: کجایی پسر عمو؟

به محض اینکه نگاهش به من افتاد ساکت شد و گفت: عه رادمان نمیدونستم مهمون داری.

و بعدش یه نگاه شیطنت آمیز بهم انداخت: فکر کنم بعد موقع مزاحم شدم.

اخم هام رو کشیدم تو هم. اشتباه متوجه شده بود.

رادمان از جاش بلند شد و به سمت پسره رفت: نه بابا بیا تو. مراحمی.

به من اشاره کرد: ایشون دختر دوست بابا هستن، آتنا خانوم. امسال کنکور دارن. اومدن تا باهم درس بخونیم.

و سپس به اون پسره اشاره کرد: ایشون هم پسر عموم هستن آقا پوریا.

پوریا به سمتم خم شد: خوشبختم آتنا خانوم.

خواستم حرفی بزنم که صدای نکره یه دختر اومد: وای رادمــــــــــــــــــــــان!

و بعدش خودش رو انداخت توی بغل رادمان. رادمان هم اونو به زور از خودش جداش کرد و یه لبخند که معلوم بود زوریه زد: عه پریا توهم اومدی؟

پریا هم با همون صدای جیغ جیغوش گفت: آره دلم برات تنگ شده بود. پوریا میخواست بیاد منم همراهش اومدم.

و بالاخره نگاهش به من افتاد. با تعجب گفت: و ایشون؟!؟!؟!؟!!

از جام بلند شدم و گفتم: سلام خوشبختم من آتنا هستم.

و دستم رو بردم جلو تا بهش دست بدم...

یه نگاه به سر تا پام انداخت و آرام گفت: منم همینطور

و بعدش بدون توجه به دستم که به سمتش دراز شده بود برگشت طرف رادمان: رادمان جون بیاسه تایی بریم بیرون بگردیم. هوووووووم؟ بریم دور دور

اخم هام رو کشیدم توی هم... توی همین نگاه اول ازش بدم اومده بود. نمیدونم شاید فکر میکرد صداش خیلی خوبه که همش جیغ جیغ میکنه.

سر و وضعش هم افتضاح بود. یه مانتوی قرمز جیغ... که اندازش تا یکم پایین تر از باسنش بود. یه شلوار زرشکی پارچه ای تنگ پوشیده بود با یه شال که فکر کنم نمیپوشید بهتر بود. صورتش هم خیلی بدتر... اصلا نمیتونستم زیر اون آرایش غلیظش چهرش رو تشخیص بدم.

رادمان به من اشاره کرد: پری؟ من مهمون دارم باشه یه روز دیگه.

پری یه نگاه بهم انداخت و یه اخم غلیظ کرد: مهم نیست. این مهمون شما مگه خونه نداره؟ میره خونس ماهم بدون مزاحم میریم عشق و حال.

خیلی بهم برخورد بود، خواستم یه چیزی بهش بگم که صدای پوریا بلند شد: عه پری این چه حرفیه؟ اونی که این وسط مزاحمه ماییم. بیا بریم یه روز دیگه ماییم.

پری صدایش رو نازک کرد و مثلا با ناز گفت: نه نه نه. من میخوام پیش رادمان جونم بمونم.

نزدیک بود عق بزمن... همچین میگفت رادمان جونم رادمان جونم یکی ندونه فکر میکنه شوهرشه.

رادمان رو به پوریا گفت: حالا فعلا که داریم استراحت میکنیم. شما هم بشینید تا برم براتون قهوه بیارم.

و بعدش رفت توی آشپزخونه. پوریا یه مبل اونور تر نشست و پریا هم مثل جوجه اردکا دنبال رادمان رفت توی آشپزخونه.

برعکس پریا، از برادرش خیلی خوشم اومده بود. به نظر عاقل و شیک تر رفتار میکرد.

رادمان با دوتا قهوه توی یه سینی اومد نشست و پریا هم نشست کنارش. حالم داشت از حرکات پریا بهم میخورد.

همش آویزون رادمان بود و من بجای رادمان احساس خفگی میکردم.

رادمان یه نگاه بهم انداخت: آتی بازم قهوه میخوای؟

یه لبخند مهربون زدم: نه ممنون

پریا یه نگاه با اکراه بهم انداخت: آتنا خانوم شما با رادمان درس میخونید؟

سرم رو به نشونه بله تکون دادم: بله

پریا: حتما خیلی برات سخته پا به پای رادمان درس بخونی؟ نه؟ هوش رادمان فوق العادست.

خواستم جوابش رو بدم که صدای رادمان نداشت: نه اتفاقا آتنا خیلی باهوشه... خیلی درس خوندن باهاش حال میده.

با یه لبخند پیرزومندان به پریا نگاه کردم.

پریا یه نگاه بهم انداخت: شما نامزدی چیزی نداری آتنا جون؟؟؟ یا خواستگاری چیزی؟

یاد خواستگاری فردا افتادم...قراری که خاله معصومه و مامان دوباره گذاشته بودن.گفتم:نه هنوز برام زوده.

با عشوه گفت:17 سالته درستته؟

من:17 سال 4 ماه.بله

پریا:قیافت کوچیکتر نشون میده.

نمیدونستم این حرفش رو به حسابی تعریف بزارم یا توهین.ولی با حرف بعدی که زد مطمئن شدم توهینه.

با سر و گردنش یه قر داد و با ناز گفتم:منم 17 سالمه.ولی همه میگن بزرگتر به نظر میام.

با تعجب گفتم:واقعا؟پس توهم امسال کنکور داری؟

پریا:اوهوم ولی تجربی

پوریا یکم از قهوش خورد:چه فایده که یه ذره درس نمیخونی؟همش با دوستان بیرونی.

پریا یه اخم که قیافه زشتش رو زشت تر میکرد گفت:من نیازی به خوندن ندارم.

پوریا:رادمان با این هوشش درس میخونه.اونوقت تو با اون نمره های درخشانی که تو مدرسه ها میگیری درس نمیخونی؟

پریا با همون اخمش گفت:درس های دبیرستان سخته.همه مثل منن.مگه نه آتنا؟

رادمان بجای من جواب داد:ولی آتنا تا الان همه نمره هاش بیست بوده.همشون.

پریا با عصبانیت بلند شد و دوباره جیغ زد:اصلا به درک.فدای سرم.چقدر غرغر میکنید.من هرچی باشم که از این دختره کم تر نیستم.معلوم نیست چجوری هر سال بیست گرفته.معلوم نیست چقدر تقلب کرده.

ابروهام رو از تعجب انداختم بالا،اونا سرش غرغر کردن آخرش منو میکشه وسط.من اگه از این دختره کمتر باشم خودم رو میکشم که.

پوریا از جاش بلند شد و گفت:پریا بفهم چی میگی.

و بعدش رو به رادمان گفت:ما دیگه میریم.

و رو به من گفت:من جای پریا از شما معذرت میخوام آتنا خانوم.

و بعدش دست پریا رو کشید و برد بیرون.

نگاهم رو بردم سمت رادمان که تکیه داده بود به مبل،ناخونش رو کنار مغزش چرخوند و گفت:یه تختش کمه.تو به دل نگیر.

منم زدم زیر خنده...

بعدش چندساعت درس خوندم و رادمان هم با همون کمربند عروسکش منو رسوند خونه.

یکم استرس داشتم. بلوز و دامن نقره ای پوشیده بود بازم به سلیقه خودم... ولی سعی کردم یه خورده رسمی باشه. گرچه با خاله اینا خودمونی بودیم.

صدای زنگ آیفون بلند شد. بدو بدو رفتم توی آشپزخونه. خاله اینا اومدن داخل روی مبل های پذیرایی نشستن. لیوان هایی که مامان بیرون گذاشته بود رو پر چایی کردم و بعد از احضار بابا رفتم بیرون. چایی رو به تریب جلوی خونواده خاله معصومه تعارف کردم و نشستم کنار مامان.

بعد از کلی حرف های متفرقه رسیدیم به بحث اصلی...

عمو شاهین: خب تیمور جان ما که با شما رودربایسی نداریم که. شما هم خونواده مارو میشناسی. کیارش رو که میدونی. 25 سالشه و فعلا توی یه شرکت معماری کار میکنه. حقوقش بد نیست. ماهم کمکش میکنیم. خونه و ماشین هم که داره.

بابا: میدونم شاهین جان. شما روی تخم چشم ما جا دارین و از چشممون بیشتر به خونواده شما اعتماد داریم. ولی شما که میدونید که آتنا سنش خیلی برای شروع یه زندگی کمه و همینطور امسال کنکور داره.

عمو شاهین: تیمور اگر موافق باشی میتونیم یه صیغه محرمیت ساده بینشون بخونیم تا بعدا هروقت آتنا جان آمادگی ازدواج داشتن.

دلم میخواست بپریم وسط حرف عمو شاهین و بگم: آقا جان من جوابم منفیه. چی برای خودتون میبافین؟

ولی خودمو کنترل کردم و چیزی نگفتم.

بابا گفت: من مشکلی ندارم ولی به هر حال این دوتان که باید جواب رو بدن. و بعدش به من و کیارش اشاره کرد: میتونین بالا توی اتاق آتی صحبتتون رو بکنین.

بلند شدم و به سمت پله ها رفتم. کیارش هم دنبالم راه افتاد. در رو باز کردم و رفتم روی تخت نشستم.

کیارش هم روی صندلی میز تحریرم.

دوتایی سرمون پایین بود و ساکت بودیم.

کیارش: خب؟؟؟

یه نفس عمیق کشیدم و باخودم گفتم: تو میتونی آتی.

سرم رو اوردم بالا: کیارش؟

کیارش: جونم؟

چشم هام رو یه بار باز و بسته کردم و بعدش بدون وقفه شروع کردم به حرف زدن: کیارش من دوست دارم، ولی به عنوان یه پسر خاله، به عنوان یه برادر بزرگتر، من هیچوقت به یه رابطه عاشقونه باهات فکر نکردم. چه برسه به ازدواج و زندگی مشترک. درضمن من الان فقط 17 سالمه... نمیخوام تصمیمی بگیرم که بعدا پشیمون شم. من دلم میخواد الان درس بخونم و برم تهران. بعدش عاشق شم و ازدواج کنم. امیدوارم ناراحتی نشی ولی...

یه نفس دیگه کشیدم: من جوابم منغیه. دوست ندارم رابطه صمیمیم باهات بهم بخوره و هنوز میخوام همون کیارش برام بمونی. لطفا درکم کن.

سرش رو آورد بالا. از دیدن قیافش قلبم ریخت. ناراحتی توی چشم هاش موج میزد. دلم براش سوخت. یه لبخند کم جون زد و گفت: میدونستم جوابت منغیه.

یه نگاه پر از درد دیگه بهم انداخت: به هر حال منتظرت میمونم، تا هر وقت که مال یکی دیگه شی صبر میکنم تا عاشقم شی. فقط یه سوال.

منتظر به چشم هاش خیره شدم.

کیارش: کس دیگه ای رو دوست داری؟

سرم رو تکون دادم: نه

کیارش: باز خوبه...

از جاش بلند شد: پس میرم پایین بگم به تفاهم نرسیدیم.

سریع از جام پریدم: کیا؟؟؟؟

کیارش: جونم؟

من: دوست میمونیم. مگه نه؟ من هنوز دوست دارم... به عنوان یه داداش

سرش رو تکون داد: آره معلومه. منم بدون تو نمیتونم.

و بعدش رفت بیرون...

خاله و عمو شاهین، حتی کیانا هم خیلی منطقی برخورد کردن... اصلا ناراحت نشدن.

شب مسواک زدم و خزیدم زیر پتو. از ته دلم آرزو کردم که کیارش هم خوشبخت بشه.

و کم کم خوابم برد.

عقد کیانا عالی بود. منم حسابی خوشگل کرده بودم. حتی پن پن رو هم خوشگل کردم و بردم همرام...

بالاخره اون همه درس خوندن تموم شد. امتحاناتم رو عالی دادم و رسیدم به کنکور... شبش از بس استرس داشتم اصلا نتونستم بخوابم. صبح که شد هنوز خوابم نمیومد. ولی برای احتیاط هم شده یه قهوه غلیظ خوردم تا سر امتحان چرتم نگیره.

یه جامدای پلاستیکی شیشه برداشتم. چندتا مداد خوب و نو انداختم توش با یکی دو تا پاک کن. چندتا شکلات و یه بطری آب.

مامان هم برای صبحونه کلی بهم رسید. ساعت 8 امتحان داشتیم. ساعت 7 از خونه حرکت کردیم. من و رادمان هر دو تا توی یه آموزشگاه امتحان داشتیم. از ماشین پیاده شدیم. توی پارکینگ هم ماشین آقای رادمنش رو دیدیم و هم بوگاتی خوشگل رادمان رو.

با بابا به سمتشون رفتیم. حیف مامان کار داشت و گرنه اونم همراهم میومد. رفتیم نزدیک و احوال پرسیم کردیم. عمو داریوش یه لبخند مهربون زد و گفت: آتنا خیلی استرس داری؟

سرم رو با مظلومیت تکون دادم: آره خیلی

عمو داریوش: چرا؟ رادمان که خیلی از هوشت تعریف میکرد.

به رادمان نگاه کردم که خیلی ریلکس تکیه داده بود به دیوار و با آیفونش ور میرفت.

یه خورده صحبت کردیم و بعدش رفتیم داخل سالن. رادمان رفت توی حوزه مخصوص خودشون و منم توی حوزه خودم.

بالاخره اون لحظه ای که چندسال براش تلاش میکردم رسیده بود. برای اولین بار توی عمرم بخاطر یه امتحان استرس گرفته بودم و احساس ضعف میکردم. شروع کردن به پخش کردن پاسخنامه ها و بعدش دفترچه سوال ها. چشم هام رو بستم و دعا کردم امتحانم رو خوب بدم. یه لحظه به ذهنم رسید و همون موقع برای رادمان هم دعا کردم که موفق بشه.

با نام خدا امتحانم رو شروع کردم. اینقدر استرس داشتم که بعضی سوال هارو باید یکی دوبار میخوندم تا بفهمم چی ازم میخواد. هر سوال رو که بلد نبود احساس ضعف میکردم. دلم میخواست بزنم زیر گریه.

تقریباً 1-2 ساعت گذشته بود که یه دفعه یکی از دخترا زد زیر گریه. همه برگشتن طرفش. همینجوری زار زار گریه میکرد و مراقب ها سعی میکردن آرومش کنن.

به هر ضرب و زوری تمام سوال هارو حل کردم، ولی احساس میکردم گند زدم.

پکر از در سالن اومدم بیرون. رادمان دم در ورودی محوطه ایستاده بود. رفتم طرفش...

به محض دیدنم و با خوشحالی گفت: سلام میس آتنا. چطور بود امتحان؟

سرم رو آوردم بالا، از چشم هاش معلوم بود امتحانش رو عالی داده. اون نابغه ست ولی من

آروم زیر لب زمزمه زدم: من خیلی احمقم

و بعدش زدم زیر گریه. رادمان اول چندثانیه با تعجب بهم نگاه کرد ولی بعدش اومد نزدیکم. خواست بغلم کنه ولی یه نگاه به اطراف کرد، خودشم فهمید زشته اینجا بغلم کنه.

یکی از دست هاش رو گذاشت روی شونم: آتنا؟ آتنا؟ آتنا؟ چرا گریه دختر؟

همون جور که هق هق میزدم گفتم: گند زدم، امتحانم رو افتضاح دادم. من یه احمقم، خیلی احمقم

رادمان: این چه حرفیه؟ مطمئنم امتحانت رو خوب دادی و الان فقط وسواس های بعد از امتحان رو گرفتی. حتی اگر بدهم داده باشی فدای سرت عزیزم. اشکال نداره سال دیگه دوباره امتحان میدی.

بعدش دستم رو گرفت و برد توی پارکینگ... سوار بوگاتی خوشگلش شدیم... هر دختری که رد میشد اول به نگاه به رادمان، بعدش یه نگاه به بوگاتیش مینداخت و نیشش از خوشحالی باز میشد.

ولی بعدش به محض دیدن من کنار رادمان حالش خراب میشد و اخم هاش رو میکشید توی هم.

رادمان یه دستمال کشید بیرون داد به دستم: اشک هات رو پاک کن. خیلی زشت شدی.

برگشتم طرفش و یه چشم غره بهش رفتم: خودت زشتی.

یه لبخند از اون خوشگلاش که چال گونش مشخص میشد زد و ماشین رو روشن کرد.

دم در خونمون ایستاد پیاده شدم، سرم رو آوردم پایین نزدیک شیشه: ممنون بابت همه چی.

رادمان: منم همینطور. مطمئنم نتیجه همه تلاش هات رو میبینی

یه لبخند تلخ زدم: امیدوارم. خدانگهدار

رادمان: خدانگهدار

و بعدش حرکت کرد و رفت. رفتم توی خونه. ساعت 12 بود ولی آریا و آیلار هنوز خواب بودن. مامان هم که سر کار،

باباهم احتمالاً با عمو داریوش بیرون بود.

خسته رفتم روی تخت ولو شدم... تضاد احساسی پیدا کرده بودم. هم خوشحال بودم که امتحانم رو دادم و راحت شدم

و هم ناراحت بودم که امتحانم رو گند زدم.

از اون روز به بعد دیگه رادمان رو ندیدم... ولی احساس میکردم خیلی بهش عادت کردم. دوست داشتم دوباره چشم هاش رو ببینم... دوباره باهاش کل کل کنم... حتی دوباره باهاش درس بخونم.

از صبح تا شب منتظر خیره میشدم به موبایلم تا حتی به خبری چیزی ازش گیر بیارم. نامرد بهم گفته بود بعد از کنکور بهم بسکت یادم میده ولی الان ازش خبری نبود... دیگه کلا نتایج کنکور رو فراموش کرده بودم. احساس میکردم گند زدم و باید امسال هم دوباره بخونم...!

کنار آیلار نشسته بودم و ایکس باکس بازی میکردم... این جوجه فسقلی هم همش از من میبرد...

همینه دیگه. آدم وقتی بیکار شه مجبور میشه بشینه با یه جوجه نه ساله بازی کنه. دوتایی محو بازی بودیم و آریا هم کنار گوشمون هی سر و صدا میداد و تشویق میکرد.

نگاهم رو دوخته بودم به تی وی که صدای زنگ موبایلم بلند شد. تیکه حساس بازی بودم و نمیتونستم ول کنم.

بلند گفتم: آریا گوشی منو نگاه کن ببین کی زنگ میزنه؟

بعد از چند ثانیه صدای آریا اومد: نوشته رادمان. رادمان داره زنگ میزنه...

وقتی که این حرف از دهن آریا بیرون اومد بی اهمیت به بازی دسته رو انداختم زمین و شیرجه زدم روی موبایلم...

بی توجه به غرغره‌های آیلار رفتم توی اتاق خودم. خیلی هیجان زده شده بودم خودمم نمیدونستم چرا. یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم: سلام...

صدای رادمان توی گوشی پیچید. تازه فهمیدم چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود: سلام خانوم افشار.

منم یه خنده نخودی کردم و گفتم: خوبید آقای رادمنش؟

رادمان: من؟ من عالی ام. توپ. نتیجه‌های کنکور اومده نگاه کردی؟

نفسم توی سینه حبس شد... چشم هام رو باز و بسته کردم: خب؟ چی شده؟

یه خنده کرد و گفت: یعنی نگاه نکردی؟ اسمت رو توی سایت اصلی زدن.

چشم هام درشت شد: توی سایت اصلی؟ برای چی؟

یه خنده کرد و با لحن مهربونی گفت: تک رقمی شدی خانوم گل. رتبه 8 ریاضی، سرکار خانوم آتنا افشار...

اینقدر تعجب کرده بودم که نفس کشیدن یادم رفته بودم. بعد از دو سه دقیقه صدای خندون رادمان توی گوشی

پیچید که سعی میکرد نگران باشه ولی نمیتونست: آتی؟ آتی حالت خوبه دختر؟ سخته کردی؟ غش کردی؟

آروم زمزمه کردم: راست میگی رادمان؟

رادمان: آره خانوم، میتونی خودت بری ببینی

در حالی که هنوز باورم نشده بود گفتم: صبر کن ببینم.

تلفن رو قطع کردم و رفتم سراغ لپ تاپم. به اینترنت وصل شدم. سایت رو زدم و چشم هام رو بستم.

آروم با استرس چشم هام رو باز کردم:

رتبه های تک رقمی رشته ریاضی کشور... رتبه 8 سرکار خانوم آتنا افشار...

کم کم یه لبخند نشست روی لبم و بعدش تبدیل به قهقهه شد. گوشیم رو برداشتم و شماره رادمان رو زدم.

رادمان: چی شد خانومی؟ بالاخره باور کردی؟

در حالی که حسابی ذوق کرده بودم با ذوق گفتم: وای رادمان باورم نمیشه. خیلی خوشحالم خیلی خوشحال

بعدش سریع پرسیدم: تو چی؟ تو چیکار کردی؟

یه خنده کرد و گفت: بقیه رتبه هارو نگاه نکردی خانوم حواس پرت؟

با ذوق گفتم: وای رادمان مگه توهم تک رقمی شدی؟

رادمان: وای خانوم رو نیگا...

بعدش با غرور گفت: رادمان رادمنش هستم... رتبه یک ریاضی...

نزدیک بود فکم بیافته روی زمین... رادمان رتبه یک شده بود، یک، یک، یک، رتبه اول

ناخودآگاه جیغ زدم: وای رادمان خیلی محشری پسر، ایول ایول ایول

در حالی که میخندید گفتم: وای گوشم کر شد آتی

یه خورده دیگه حرف زدیم و قطع کردیم...

بعدش سریع به شیدا و نازی زنگ زدم، نازی رتبه 121 شده بود و شیدا 650!...

خداروشکر کردم که همه مون رتبه خوبی گیر آوردیم...

میخواستم مامان اینارو سوپرایز کنم، رفتم توی آشپزخونه... میخواستم غذا درست کنم. تنها غذایی که بلد بودم زرشک

پلو و مرغ بود... دست به کار شدم.

بعد از اینکه غذاها رو گذاشتم رفتم به آریا و آیلار یه سری زدم و بعدش یه دوش گرفتم...

اول مامان اومد. روی مبل روبه روی در نشستیم و سعی کردم عادی رفتار کنم. مامان خسته اومد داخل.

من: سلام ماری جون.

مامان: سلام دختر گلم.

خواست بره سمت اتاقشون که یه دفعه برگشت طرفم: این بوی چیه؟ غذا درست کردی؟

سرم رو تکون دادم: اوهوم

مامان: آفرین خیر ببینی دخترم. اینقدر خسته م که اصلا حوصله غذا درست کردن نداشتم.

بالاخره بابا هم اومد و همه دور میز جمع شدیم... بعد از نهار همه توی پذیرایی نشستیم و چایی میخوردیم.

بالاخره وقتش بود. سینه م رو صاف کردم و گفتم: مامان، بابا باید یه چیزی رو بهتون بگم.

دوتایی برگشتن طرف من... سرم رو انداختم پایین: امروز... رادمان زنگ زده بود... نتیجه های کنکور اومده و من... من...

سرم رو آوردم بالا: من رتبه 8 شدم.

مامان بعد از چند ثانیه یه جیغ بنفش کشید: وای آتی. جدی میگی؟

من: آره توی سایت اصلی اسمم رو زدن.

بابا اومد نزدیک و سفت بغلم کرد: آفرین دخترم، بهت افتخار میکنم.

مامان همونجور که داشت از ذوق گریه میکرد گفت: خدایا شکر.

من: راستی... رادمان هم رتبه یک شده.

دوتاییشون با تعجب بهم خیره شده بودن... خندم گرفته بودم... بابا سرش رو تکون داد: آفرین پس پسر خیلی باهوشیه.

مامان: باید زنگ بزنی به آقای رادمنش تبریک بگیم.

از اون به بعدش خیلی سریع همه چی اتفاق افتاد... مهمونی های تبریک، سوری های مامان و ...

خانواده خاله معصومه اینا خیلی عادی و مثل همیشه رفتار میکردن. خوشحال بودم که جواب رد به کیارش تاثیر بدی نداشته...

من و رادمان که خیالمون راحت بود. مطمئن بودیم هر رشته ای رو انتخاب کنیم قبول میشیم... بالاخره انتخاب رشته

کردیم و دوتامون برق دانشگاه صنعتی شریف تهران...

خیلی خوشحال بودم، فکر میکردم دیگه همه سختی ها تموم شده... خبر نداشتم که قراره یه آینده پرفراز و نشیب در

انتظارم باشه.

(فصل دوم)

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد...انتخاب رشته و اومدن نتایج...توی تی وی هم از رادمان چندبار مصاحبه کردن ولی من هیچوقت درخواستشون رو قبول نکردم.

فکر میکردم قراره برم توی خوابگاه ولی بابا و عمو داریوش دست به یکی کردن...مثل اینکه رادمان آقا دوست نداشتن برن خوابگاه و یه خونه خریدن...خب منم جاش بودم میخریدم،پولی ددی باشه چرا که نه؟

ولی اصل مطلب هنوز مونده بود...مثل اینکه خونه ایشون به واحد بسی بزرگ توی یه آپارتمان دو طبقه بسی شیک تشریف داشته...عمو داریوش هم پیشنهاد داده که چون این خونه خیلی بزرگه آتنا جان هم بیاد با رادمان زندگی کنه! بابای منم نه برداشته و نه گذاشته،بدون مشورت بامن قبول کرده.البته خودمم بدم نمیومد.توی یه این چندماه متوجه شدم هرچه قدر هم که این رادمان آقا شیطان باشه کاری به من نداره،مخصوصا به حرمت بابام.

ولی باز دلم میخواست یه بار طعم زندگی دانشجویی رو بچشم،توی خوابگاه و با بچه ها...ولی مثل اینکه قسمت یه چیز دیگه برام نوشته.

مامان رو سفت بغل کردم،اونم همونجور که اشک میریخت قربون صدقم میرفت.باز دوباره صدای بابا اومد:بابا سریع باشین دیگه.الان هواپیما میپره.

از بغل مامان اومدم بیرون.مامان هم با تشر رو به بابا گفت:تو میری اونجا آخرش حسابی خداحافظی میکنی.من دیگه نمیتونم با دخترم خداحافظی کنم.

درحالی که سعی میکردم بغضم رو قورت بدم گفتم:وای ماری جون واسه همیشه نمیرم که...

بعدش خم شدم و آریا و آیلار رو سفت بغل کردم...مطمئن بودم دلم حسابی برای شیطنت هاشون تنگ میشه.

بالاخره سوار ماشین پایا شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم.رادمان و باباش یه هفته زودتر از ما رفته بودن تهران.

وقتی که هواپیما از شیراز پربد یه نفس عمیق کشیدم،درحالی که از پنجره به بیرون نگاه میکردم زیر لب گفتم: خداحافظ زادگاه من،من رو توی آغوش خودت بزرگ کردی.حالا میخوام برم جای دیگه و پیشرفت کنم تا باعث افتخار توهم بشم.

فرود که اومدیم رادمان و عمو داریوش منتظرمون بودن.چهارتایی با ماشین عمو داریوش به سمت آپارتمان رفتیم.

من فقط یه ساک همراهم بود...چندتا لباس و وسایل ضروری،تصمیم گرفته بودم توی اولین فرصت برم یه عالمه لباس برای خودم بخرم.

آپارتمان خیلی شیکی بود،از اونجایی هم که بیشتر دکورش سفید بود حدس زدم طراحیش شاهکار رادمان باشه.

و واقعا هم خیلی طراحی شیک بود...

یه اتاق نسبتا بزرگ رو که دکورش آبی و سفید بود انتخاب کردم، ترکیب رنگش بهم آرامش میبخشید.

وسایلم رو گذاشتم روی تخت و اومدم از اتاق بیرون... عمو داریوش و بابا نشسته بودن روی مبل و رادمان هم مبل رو به رویش نشسته بود. کنار رادمان نشستم.

بابا: خب آتنا من باید برگردم، نمیتونم زیاد کارم رو ول کنم. هرچی که نیاز داشتی رو برات گذاشتم. منو داریوش برمیگردیم و توهم با رادمان کارهای دانشگاهت رو انجام بده.

با ناراحتی گفتم: به این زودی؟

بابا بلند شد و سفت بغلم کرد... دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکام سرازیر شد. بالاخره بعد از کلی گریه و سفارش و اینا بابا و عمو داریوش رفتن.

برگشتم به سمت رادمان... ایستاده بود دست هاش توی جیب های شلوارش بود...

یه تیشرت بدون آستین سفید پوشیده بود با یه شلوارک تا پایین زانوی خاکستری... یه لبخند مهربون بهم زد و گفت: شام چی میخوری؟

شوونم رو انداختم بالا: نمیدونم، من اصلا اشتها ندارم.

شیطون خندید و گفت: اشتها ندارم و گرسنم نیست و از این حرفا نداریم. باید حواسم بهت بشه. میشینی مثل یه دختر گل غذا تو تا ته میخوری.

یه جووری این حرفارو جدی میگفت که خندم گرفته بود...

من: باشه هر کار میخوای بکن...

و رفتم توی اتاقم، لباس هام روی تو کمد چپوندم. لوازم آرایشم رو روی میز آرایش چیندم... یه خورده جلوی رادمان معذب بودم... هر کسی جای من بود همین حال رو داشت، با یه پسر غریبه توی یه خونه.

یه لباس آستین بلند زرد تیره رو کردم تنم که آستین هاش تا سرانگشت هام بلند بود. یه شلوار تنگ مشکی هم زیرش پوشیدم. یه تل مشکی که روش یه گل بزرگ بود هم کردم سرم.

همون موقع صدای در اتاق بلند شد و بعدش صدای رادمان: آتی؟؟؟ بیا شام پیتزا گرفتیم. بدو بیا بخور. بدو سریع

حرصم گرفته بودم. یه جووری حرف میزد انگار داره با یه بچه کوچولو حرف میزنه. کفش های رو فرشیم رو کردم پام و رفتم پایین...

پشت میز نشستم و باهم شروع کردیم به خوردن.

فردا صبح حساسی به خودم رسیدم و با رادمان رفتیم دانشگاه...دم در دانشگاه از بوگاتی رادمان که پیاده شدیم همه دخترا داشتن با غضب بهم نگاه میکردن و منم کنار رادمان با افتخار راه میرفتم.

بعد از ثبت نام و کارهای متفرقه زدیم از دانشگاه بیرون.رادمان من رو دم یکی از پاساژهای بزرگ تهران پیاده کرد تا خریدهامو بکنم.بعدش گفت که هروقت خواستم برگردم به خودش زنگ بزنم بیاد دنبالم...!

وارد پاساژ شدم،بعد از خریدن یه عالمه لباس عجیب غریب و شیک و چندتا عروسک که خیلی ازشون خوشم اومده بود قصد برگشتن به خونه رو کردم.

گوشیم رو دراوردم و شماره رادمان رو گرفتم...هرچی منتظر شدم جواب نداد.دوباره زنگ زدم ولی بازم جواب نداد.پام رو با عصبانیت کوبیدم روی زمین که باعث شد پسری که از کنارم رد میشد یه متلک بارم کنه.

تصمیم گرفتم خودم برگردم، آدرس خونه رو داشتم.یه دربست گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم...بعد از یک ساعت از توی ترافیک آزاد شدیم و رسیدیم.بعد از حساب کردن پول تاکسی کلید رو دراوردم و وارد شدم.به در واحد که رسیدم یه جفت کفش پاشنه بلند زنونه رو جلوی در دیدم.فکرهای بدی از ذهنم گذشت و اخم هام رو کشیدم توی هم.

بدون در زدن کلید رو انداختم توی در و وارد شدم...کسی توی پذیرایی نبود.ناخود آگاه به سمت اتاق رادمان حرکت کردم.قبل از اینکه به اتاق برسم یه صدای خنده اومد و یه دختر موبلوند و چشم آبی از اتاق خارج شد. و بعدش رادمان هم پشت سرش...

با تعجب اول به دختره که اونم با تعجب بهم نگاه میکرد،نگاه کردم و بعدش نگاهم رو بردم سمت رادمان...اونم با تعجب و دهن باز بهم خیره شده بود.

کم کم نگاهم رنگ خشم گرفت...دختره به خودش اومد:آهان تو باید آتنا باشی درست میگم؟دختر دوست بابای رادمان.

بعدش دستش رو آورد جلو تا باهام دست بده.به صورت پراز آرایش دختره نگاهی انداختم و بعد از تکون دادن سرم از روی تاسف برای رادمان.به سمت اتاقم رفتم و دررو محکم پشت سرم بستم.دررو قفل کردم و پشتش لیز خوردم و زدم زیر گریه...از رادمان حالم بهم میخورد،که مراعات وجود من رو توی این خونه نکرده بود و دست دوست دخترش رو گرفته بود و آورده بود اینجا...

معلوم نیست که قبل از اینکه من پیام چه کارهایی کردن...اینقدره سرش شلوغ بوده که هرچی بهش زنگ زدم متوجه نشده.

بابا من رو دست کی سپرده بود...رادمان حق نداشت اینکارو بکنه،حتی اگر این خونه هم تماش مال اون باشه ولی منم اینجا زندگی میکنم.

خودم رو کشید رو تخت و سرم رو گذاشتم روی بالشت نرم و سفیدم... به همین زودی دلم برای اتاق زرد و سبزم تنگ شده بود. دلم برای بالشت های باب اسفنجی و لیموم تنگ شده بود. دلم برای پن تنگ شده بود. اینجا احساس غریبی و بی کسی میکردم

سرم رو فرو کردم توی بالشت و اینقدر گریه کردم تا خوابم برد...

صبح با صدای کوبیده شدن در اتاقم چشم هام رو باز کرد. با لباس های دیروز روی تخت خوابم برده بود... صدای رادمان از پشت در اومد که با نگرانی تقریبا داد میزد: آتنا؟ آتنا دررو باز کن. آتنا حالت خوبه؟ جواب بده، از دیشب ناراحتی؟ بزار برات توضیح بدم...

یاد اتفاق دیشب افتادم و اخم هام رو کشیدم توی هم. دررو باز کردم: چیه باهام چیکار داری؟

اول با تعجب بهم خیره شد ولی بعدش به حرف اومد: دختر بیا نهار بخور. برای صبحونه که نیومدی.

از لحن طلبکارانش حرصم گرفته بود. دلم میخواست این غرورش رو ریز ریز کنم.

من: به تو چه؟ اصلا دلم میخواد از گشنگی بمیرم. تو کی هستی؟ بابامی؟ داداشمی؟ هان؟

اونم اخم هاش رو کرد توی هم: چیه افسار پاره کردی؟ ببین من عاشقت نیستم که نازت رو بکشم. بیا بشین مثل بچه آدم غذات رو بخور. من در قبال تو مسئولم.

خوشبختانه همون مانتو و شلوار دیروز تنم بود. رفتم داخل اتاق و شالم رو انداختم روی سرم. کیفم رو برداشتم و در مقابل چشم های متعجبش بدون هیچ حرفی از خونه زدم بیرون...

نمیدونستم کجا میخوام برم فقط میخواستم از خونه فاصله بگیرم. سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به راه رفتن. تقریبا نیم ساعت راه رفتم تا اینکه به یه پارک کوچیک کنار خیابون رسیدم. خیلی خالی بود!

پاهام از خستگی ذوق میکرد... رفتم وسط پارک و روی یکی از نیمکت ها نشستم. همونجور که پاهام رو با دست ماساژ میدادم با عصبانیت گفتم: اه لعنتی بین با حرفات منو مجبور به چکاری کردی.

همون موقع یه صدای غریبه کنارم گوشم اومد: با کی حرف میزنی خوشگله؟

سرم رو اوردم بالا و ازش فاصله گرفتم. یه پسر حدود 20 ساله با موهای سیخ سیخی و تیشرت قرمز. با بینی عملی.

یه اخم وحشتناک کردم: مزاحم نشید لطفا.

یه لبخند زشت کرد و گفت: من فریبرز هستم ولی بچه ها فری صدا میکنم.

لبم رو کج کردم: خوش به حالت. به من چه؟

فری: همیشه آشنا بشیم؟

من:نخیر...

و بعدش از جام بلند شدم.از پشت دستم رو کشید:چقدر ناز داری تو دختر؟

و بعدش یه چشمک زد:ولی این فیس خوردنیت ارزش داره.

و بعدش یه نگاه وقیح از بالا تا پایین بهم انداخت:و همینجور این هیكلت...

دستم رو اوردم بالا و یکی خوابوندم توی گوشش...

سریع بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و شروع کردم به دویدن اونم دنبالم شروع کرد به دویدن...

پارک لعنتی هم حسابی خلوت بود.وسط راه بود که از پشت موهام که زیر شالم بودرو کشید و محکم افتادم زمین.

دستم رو گرفت و بلندم کرد.با چشم های به خون نشسته و پر از شهوت گفت:میخواستم درست باهات رفتار کنم ولی خودت نذاشتی.حالا به زور کارم رو میکنم.

و شروع کرد به کشیدنم...توی یه حرکت پیچیدم جلوش و یکی از فن ها جودوم رو روی پاش پیاد کرد که باعث شد دستم رو ول کنه.خواستم دوباره برم که سریع صاف ایستاد و منو برگردوند طرف خودش.یه مشت محکم زد زیر چونم که آخم رفت هوا.

منو انداخت روی زمین و نشست روی شکمم...داشتم زیرش له میشدم و فکم هم حسابی از مشتی که زده بود درد گرفته بود.با عصبانیت گفت:حالا که باهام راه نمپای همینجا کارت رو تموم میکنم...!

دهنم رو باز کردم و جیغ کوتاهی زدم که شالم رو از سرم کند و بست دور دهنم...دست هام رو با یه دستش گرفته بود و پاهام رو بخاطر اینکه روم نشسته بود نمیتونستم تکون بدم...

دیگه هیچ راهی به ذهنم نمیرسید...بغضیم ترکید و زدم زیر گریه...همونجور که گریه میکردم شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم.

چشم هام رو بستم و شروع کردم به رادمان فحش دادن که باعث و بانی این اتفاق بود...

دیگه هیچ امیدی نداشتم و داشتم فاتحه خودم رو میخوندم که یه لحظه احساس سبکی کردم.چشم هام رو باز کردم.دیگه پسره روم نبود.به اونور نگاه کردم که رادمان افتاده بود روی پسره و داشت از دل و جون کتکش میزد.

همونجور که ذره ذره اشک میریختم میدیدم که رادمان چجوری با خشم پسره رو گرفته بود زیر مشت و لگد.

بعد از چنددقیقه بیخیال شد.پسره با صورت پر خون روی زمین بیهوش افتاده بود و فقط سینش از نفسی که میکشید بالا و پایین میشد.

به رادمان نگاه کردم که دست هاش خونی شده بود و موهای بورش چسبیده بود به روی پیشونیش و داشت نفس نفس میزد.

هنوز بدنم داشت از ترس میلرزید... آروم همونجور که سینش از تند تند نفس زدنش بالا و پایین میشد، بلند شد و اومد به سمتم.

هنوز روی زمین افتاده بودم، دستم رو ستون کردم و خودم رو یکم کشیدم بالا... از دیدن قیافه و چشم های قرمزش ترسیده بودم. خودم رو توی خودم جمع کردم و با ترس بهش که بهم نزدیک میشد نگاه میکردم.

جلوم به زانو نشست... تک تک اعضای صورتم رو از نگاهش گذروند و روی چشم هام متوقف شد و بایه حرکت سریع من رو کشید توی بغلش. اینقدر سریع اینکارو کرد که نتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم.

سفت منو توی بغلش فشار میداد تا حدی که احساس میکردم استخوانام داره خرد میشه...

آروم سرش رو آورد بالا و کنار گوشم گفت: منو ببخش آتنا، منو ببخش

سرم رو تکیه دادم روی شونش، حالا احساس امنیت میکردم... دلم میخواست تا ابد توی بغلش بمونم.

بعد از چند دقیقه بدون هیچ حرفی بلند شد. دستم رو گرفت و بلندم کرد. خودش اومد سمتم و دکمه های مانتوم که باز شده بود رو بست.

بدون حتی یه نیم نگاه به اون پسره روی زمین که داشت ناله میکرد، من رو از پارک برد بیرون. سوار ماشین شدیم.

دم یه داروخونه ایستاد و چندتا مسکن و چسب زخم و بتادین خرید... وقتی وارد خونه شدیم منو آروم نشوند روی میل... جلوم زانو زد. زخمی که روی چونم افتاده بود رو ضد عفونی کرد و چسب زخم زد. هروقت دستش میخورد روی صورتم ناخود آگاه یه آخ از درد میگفتم و اخم های اونم بیشتر کشیده میشد توی هم.

هیچی نمیگفت و این منو خیلی آزار میداد... هروقت به چشم های آبییش نگاه میکردم قلبم میلرزید... یه حس بین خشم و ناراحتی و پشیمونی تو صورتش موج میزد.

بهم یه مسکن داد و کنارم نشست. بعد از اینکه مسکن رو دادم بالا به حرف اومد: اون دختره که دیروز دیدی... دختر خالمه، شراره... وقتی که شنید من اومدم تهران اومد سراغم تا ببینتم... گوشیم سایلنت بود، اینقدر هم با شراره مشغول حرف زدن بودم که به کل یادم رفت باید پیام دنبالت... متاسفم.

از دست خودم عصبانی بودم که زود قضاوت کرده بودم، ولی بازم حرصم گرفته بود که بخاطر یه دختر دیگه من رو یادش رفته بود که با حرف بعدیش انگار یه پارچ آب سرد روی آتیش خشمم ریخته باشه...

رادمان: برای فردا شب هم جفتمون رو دعوت کرد خونشون، تا من هم با شوهرش آشنا بشم...

با شنیدن واژه "شوهر" باد خنکی از ته دلم گذشت و یه لبخند محو زدم.

من: چجوری من رو پیدا کردی؟

رادمان: وقتی از خونه زدی بیرون، اول خواستم نیام دنبالت ولی نشد، یه حسی مجبورم میکرد تا پیام... وقتی اومدم بیرون دیر شده بود و تورو توی کوچه ندیدم. خیلی عصبی شده بودم، تو توی این شهر غریبه بودی و اگر گم میشدی تضمینی نبود که سالم برگردی. شانسم رو امتحان کردم و از یه مسیر شروع کردم به حرکت. دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم که نزدیک پارک صدای خفیف جیغ یه دختررو شنیدم. یک درصد احتمال دادم تا تو باشی. تو پارک شروع کردم به گشتن تا تورو توی اون وضعیت دیدم...

به دست هاش نگاه کردم که از حرص حسابی مشت شده بود. از فکر اینکه نگرانم بوده ته دلم غنچ رفت ولی بعد به یاد آوردن اینکه که من فقط دستش امانتم، اخم هام کشیده توی هم...

توی همین گیر و دار بود که صدای قار و قور شکمم بلند شد. دست رو فشار دادم روی شکمم و از خجالت سرم رو انداختم پایین...

رادمان هم با همون قیافه جدیش گفت: باید هم گرسنه باشی، صبحونه که نخوردی، ناهار هم نخوردی... الان هم ساعت 3 سه... بهتره یه چیزی بخوری تا ضعف نکردی.

رفتم بالای توی اتاقم و لباس هام رو عوض کردم. همون موقع هم لباس هارو انداختم توی سطل زباله... دیگه حاضر نبودم اون لباس های نحس رو بپوشم.

رفتم توی آشپزخونه و کبابی که رادمان خریده بود رو با اشتها خوردم...

برای مهمونی فردا شب یکم استرس داشتم... جلوی شراره دختر خاله رادمان خجالت میکشیدم. چه فکریایی درموردشون کرده بودما، با اون دختره هم خیلی بد رفتار کرده بودم.

بعد از ناهاری که خودم تنهایی خورده بودم، ظرف هارو تمیز کردم و گذاشتم توی ماشین ظرف شویی و بعدش پریدم تو حموم تا رد دست های نجس اون یارو فری رو پاک کنم.

حسابی تیپ زده بودم... یه مانتوی مشکی طرح سنتی که روش چندتا بیت نوشته شده بود. جدیدا خریده بودم و تا حالا نپوشیده بودمش.

یه شلوار لوله تفنگی مشکی هم زیرش پوشیدم. یه ماتیک صورتی مات روی لبم، ریمل روی مژه های خوشگلم که چشم هام رو درشت تر نشون میداد. یه دسته از موهام رو ریختم روی صورتم و یه شال مشکی و سورمه ای هم انداختم روی موهام.

جلوی آینه قدی یه نگاه کامل به خودم انداختم. مانتوی تنگ حسابی کمر باریک و هیکلم رو به رخ میکشید. رنگ سیاه هم حسابی به پوست سفید صورتم میومد.

خیلی از خودم خوشم اومده بود. کفش های عروسکیم رو برداشتم، یکم عطر زدم و با برداشتن کیف کوچولو سورمه ایم از پله ها رفتم پایین...

رادمان پشت به من ایستاده بود و با موبایلش حرف میزد... همون موقع حرف زدنش تموم شد. برگشت به طرفم ولی به محض اینکه منو دید سر جاش متوقف شد. با اون چشم های آبییش سر تا پامو نگاه میکرد.

منم حسایی محو تیپ و قیافش شده بودم. هیچوقت تا حالا با بولیز نخی مردونه ندیده بودمش، معمولا همیشه یا سویشرت میپوشید یا بولیز های مارک دار و تیپ های اونور آبی میزد.

یه بولیز مردونه چهار خونه مشکی و سفید پوشیده بود، با جین مشکی. موهاش رو حالت داده بود بالا و چندتا شاخه از موهاش بورش رو ریخته بود روی پیشونیش... خیلی تیپ شرقی بهش میومد.

اول از همه اون به خودش اومد: بریم؟

منم نگاهم رو به زور از اون چشم های خوشگلش گرفتم و سرم رو تکون دادم. دوتایی سوار ماشینش شدیم و به سمت خونه دختر خالش حرکت کردیم.

از پنجره به بیرون خیره شده بودم، دستگاہ پخش رو روشن کرد و یکی از فایل هارو پلی کرد و صدای خواننده توی ماشین پیچید. اولین بار بود میدیدم آهنگ فارسی گوش میده:

واسه باهم بودن ، نزار حرفی باشه

من میخوام احساسم ، توی قلبت جا شه

به تو نزدیک میشم ، به تو و آغوش

خیلی دوست دارم ، بدجوری میخوامت

من میخوام دست هامو ، بگیری تو دست هات

ببری باز امشب ، منو تو رویاهات

چه شب زیبایی ، چه شب آرومی

دارم عاشق میشم ، به همین آسونی

نگاه متعجبم رو دوختم به رادمان، اینجور ترانه به تیپش نمیخورد. شاید داره عاشق میشه... با این فکر معدم تیر کشید و چشم هام رو بستم. دلم نمیخواست حتی بهش فکر کنم... ولی اصلا به من چه؟ بخواد هم عاشق بشه من این وسط چیکارم؟ دوباره نگاهم رو از پنجره دوختم بیرون و با خودم کلنجار میرفتم که حتی اگر رادمان هم عاشق بشه برای من فرقی نمیکنه، اصلا فرقی نمیکنه...

حسی که من دارم ، حسی که داشتم نیست

عشق های این روزا ، مثل ما محکم نیست

این روزا دنیامون ، چقدره آرومه

تو منو میفهمی ، از چشمت معلومه

من میخوام دست هامو ، بگیری تو دست هات

ببری باز امشب ، منو تو رویاهات

چه شب زیبایی ، چه شب آرومی

دارم عاشق میشم ، به همین آسونی

(آهنگ "دارم عاشق میشم" از "ناصر زینعلی")

بالاخره رسیدیم...شراره خیلی عادی و صمیمی باهام برخورد کرد.ازش شرمنده بودم که درموردش اینجور قضاوت کرده بودم.خیلی مهربون و خاکی بود...

شوهرش،طاها هم خیلی آقا و متین رفتار میکرد...از روی مبل بلند شدم و رفتم پیش شراره توی آشپزخونه...

شراره 27 سال سن داشت ولی نسبت به سنش فوق العاده جوون تر به نظر میرسید.شراره با دیدنم توی آشپزخونه یه لبخند زد و گفت:چیزی میخوای عزیزم؟

من:نه حوصلم اونجا سر رفته بود اومدم ببینم کمکی چیزی نمیخوای؟

شراره:نه آتنا جان.فعلا که کارها تموم شد...

و بعدش صندلی پشت میز ناهارخوری رو کشید عقب و نشست رو به روم:خب خانومی از خودت بگو.

یه لبخند زدم و سرم رو انداختم پایین:راستش...اومدم معذرت خواهی کنم بابت اون روز...که اونجوری بد باهات برخورد کردم.

لبخند مهربونش بزرگتر شد و گفت:اشکالی نداره،منم اگر جای تو بودم همین برخورد رو میکردم.نمیدونی رادمان بعد از اینکه اونجوری زدی بیرون چقدر عصبی شد.اینقدر که دوتا پا داشتم و دوتای دیگه قرض کردم و زدم از خونه بیرون.

یه پوزخند زدم و گفتم:آره خودش هم میگه،من دستش امانتم و باید حسابی حواسش بهم باشه.

مشکوک گفت:ولی من فکر میکنم بالاتر از این حرف ها باشه.

ابروم رو انداختم بالا:نه بابا.یعنی چی؟

تکیه داد به صندلی:هیچوقت برای هیچکس، حتی من که دخترخالشم اینقدر نگران نشده بود.نمیدونی وقتی از خونه زدی بیرون اینقدر حیرون و سرگردون شده بود که حتی یادش رفت منم اونجام.

من:واسه این بود که من توی تهران غریبه م و اونم نگران شده بود.

شونه هاش رو انداخت بالا:به هر حال این چیزیه که من فهمیدم. تو خیلی براش مهمی، خیلی زیاد از حد.

و بعدش یه نگاه به صورتم انداخت:البته منم اگر پسر بودم عاشق این صورت نازت میشدم.

از خجالت سرم رو انداختم پایین...ته دلم از حرف هایی که شراره زده بود جشن گرفته بودم ولی سعی میکردم اینو توی صورتم نشون ندم.

همراه با شراره میز شام رو چیدیم،شراره هم حسابی سنگ تموم گذاشته بود.

بعد از شام یکم دیگه نشستیم و بعدش به سمت خونه برگشتیم...

بعد از اون حرف هایی که شراره زده بود بیشتر روی رفتار رادمان زوم میکردم ولی هیچی دست گیرم نمیشد و روز به روز ناامید تر میشدم.

همش به متلک میپروند و کل کل میکرد،هرچی که ازش میخواستم تقریبا برعکسش رو انجام میداد.تنها نکته مثبتی که توی رفتارهاش میدیدم این بود که همیشه حواسش بود که کجا میرم،با چی میرم،با کی میرم،چی میخورم و ...

بالاخره همه اینا گذشت و اول مهر رسید و شروع دانشگاه ها...دورادور با شیدا و نازی هم در ارتباط بودم.هردفعه با شیدا چت میکردم کلی شکلک حسرت و گریه میفرستاد که آره تو عشق منو،رادمان منو دزدیدی و میخوای از راه به درش کنی.منم کلی به حرفا و حرکاتش میخندیدم...

آخرش هم گوشزد میکرد که همین رادمان رو بچسبم وگرنه آخرش میترشم.

نمیدونست که من از خدامه ولی این آقا رادمانه که یه گوشه نگاه هم به من نمیکنه.

بالاخره اول مهر رسید و شروع دانشگاه ها...روز قبل از شروع دانشگاه رادمان صدام کرد تا برم پیشش.

آروم در اتاقش رو زدم و وارد شدم،به محض اینکه سرم رو بردم داخل چشمم افتاد به عکسی که بالای تختش گذاشته بود.چشمم هام درشت شد و زل زدم بهش.

یه عکس بزرگ فقط از صورتش...توی عکس یه لبخند کج دخترکش زده بود که یکی از گونه هاش چال افتاده بود.با اون چشم های عجیب غریبش زل زده بود به عکس..بخاطر نوری که توی عکس انداخت بودن یکی از چشم هاش آبی

به نظر میومد و اون یکی سبز...چندتا شاخه از موهاش هم افتاد بود روی صورتش...اینقدر خوشگل بود که محو عکس شده بودم...

با صدای رادمان به خودم اومد: نمیخوای دست از دیدن زدن عکسم برداری؟

نگاهم رو از عکسش اوردم پایین و دوختم به خودش...چندتا سرفه مصلحتی کردم و رفتم کنار روی تختش نشستم. از روی تخت بلند شد و رفت روی صندلی رو به روم نشست...از این کارش بدم اومد و اخم کردم، احساس کردم بهم توهین کرده.

رادمان: از فردا دانشگاه ها شروع میشه. نمیدونم چقدر درمورد فضا و حرف هایی که توی دانشگاه زده میشه میدونی. ولی به هر حال وظیفمه تا برات توضیح بدم. حتی اگر کسی باشی که تازه وارد شده و زیاد کسی تورو نشناسه...بازم اگر فقط یه آدم تورو کنار یه پسر ببینه سمت میافته سر زبون ها و حرف های بدی پشت سرت زده میشه و آخرش حراست و اگر خیلی داغش کنن اخراج از دانشگاه...

یه چیزایی درمورد این قبلا از بچه ها شنیده بودم، حتی کیانا هم درمورد یه دختره که به خاطر همین موضوع توی دانشگاه حراستی شده بود، گفته بود.

ولی خب اینا چه ربطی به من داشت؟ نکنه نگران بود من با پسری دوست شم...نه آقا جان من مثل شما نیستم که به هر کی رسیدم طرح دوستی بریزم.

با تشر رو بهش گفتم: خب اینا به من چه؟ مگه من میخوام با پسری توی دانشگاه شونه به شونه شم؟

یه پوزخند از اونایی که تا اونجای آدم میسوزه زد: من کاری ندارم که شونه به شونه کسی بشین و آبروتون بره. منظورم این بود لطفا توی محیط دانشگاه فاز آشنایی با من نگیری و باهام حرف نزن. خودتون هم روزها با اتوبوس میرید و میانین تا گواهینامه بگیرید و باباتون براتون ماشین بفرسته. لطفا به کسی نگو که با من زندگی میکنی تا برام دردسر نشه. من آبروی خودمو دوست دارم.

دوباره زود قضاوت کرده بودم و زود حرف زده بودم. هم از دست خودم کفری شده بودم و هم از دست رادمان...

با عصبانیت از جام بلند شدم: شما نگران نباش، مگه مغزمو خر گاز گرفته تا خودمو بچسبونم به شما؟ خیلی تحفه هستی؟ هان؟ لطفا توهم خودتو به آشنایی نزن نمیخوام این لکه ننگ توی آبروم بیافته.

و بعدش از اتاقش زدم بیرون...رفتم توی اتاقم و روی تخت ولو شدم. دوباره اشکم در اومد...تازگیا خیلی نازک و نارنجی شده بودم. احساس میکردم قلبم درد گرفته.

دستم رو اوردم بالا و روی قلبم فشار دادم...میون هق هقم گفتم: لعنتی، تو دیگه مشکلات با من چیه؟ چرا منو آزار میدی؟

بلند شدم رفتم سراغ لپ تاچم. یه فایل داشتم که توش فقط پر از آهنگ رپ بود... یه آهنگی رو قبلا شنیده بودم و خیلی بی تفاوت ازش گذشتم. ولی الان احساس میکردم که باید بهش گوش بدم:

من ساکتتم واقعا توی خودم غرقم / همه خطِ قرمز و کشیدن دورم قبلا

همه دور و وریام ، رو به راهن و منم خیلی وقته که بستم کوله بارمو

که من بذارم برم ولی اسیرِ دلم / موندم بینِ دوراهیِ کدوم مسیرو برم

قدمام جلو میرن ولی دلم موند عقب / آره موندم من بین بودنم یا خوندم

این طرف که پلیس اون طرفم حسی نیس / سر و کله با مخاطب که میده بت قسطی بیست

واسه همین ساکتتم چون نرسید خونی به مغز / وقتی با این همه تلاش تو رپ نمیاذ پولی به دست

الان با خودم وقتی شب هایی که می شینم

یادمه می گفتم دیگه رنگِ غم ها رو نمی بینم

ولی شکست ، شکست همونی که می گفت دنیا رو تنهایی می گیرم

کسی که اینا رو نفهمه غریبست و من از همه خوردم حتی دیدم بدی از دوست

همون دوستا که با منن تا وقتی لازمه / آره تا وقتی دارم با سختی فاصله

منم آدمی ام که به کمترینا قانع بود / هر کی به من رسید دوستی رو کرد وانمود

آره علکی رو اهدافم پافشاری کردم / آخه با این همه نبردم راه به جایی اصلا

آرزو هام خط خوردن با بیکاری ولی جماعتی رسیدن به همه چی با لابی کاری

اونا که رسیدن به همه چی بی هیچ تلاشی / من و تو هیچ جا نمی رسیم اگه سیریش نباشیم

الان با خودم وقتی شب هایی که می شینم

یادمه می گفتم دیگه رنگِ غم ها رو نمی بینم

ولی شکست ، شکست همونی که می گفت دنیا رو تنهایی می گیرم

من یه ساحل آروم که از جذر و مد پرم / نمی خوام بذارم برم دوباره مرزو رد کنم
می خوام بمونم ، اما کجا پیش کی ؟ وقتی تحریم می بنده واسه اهداف من شیشکی !
وقتی پاهام به زور ، وادار شد نرم / آرزو و برنامه ها مَثِ آوار رو سرم
پس میرم یه جا روز و شب خسته گیج نزنیم هی / یه جا که نرسه دستِ هیچ تحدی بم
یه جا می خوام تا چن کیلومتریش کسی رد نشه / باهام بد نشه ، جلو پاهام سد نشه
یه جا که واسه ی شکستم کسی سعی نکنه / یه جا که تلفنم حتی زنگ نخوره
نه که برم سفر یه جا رو می خوام که نه شمال باشه نه جنوب نه روز باشه نه غروب
که دغدغه شون نباشه فیس بوک و فیلترِ لعنتی / دغدغه نباشه امپر بنزین هفتصدی
که با خودم خلوت کنم ببینم چند چندم / شده نزدیک سی سالم ، کجای قصه بندم
که هر چی درده خوردم / یه جا که از این مردای حبل نباشه که آبروی هر چی مرده بردن
یه جا که مخاطبش داشته باشه دستِ بده / بفهمه قافیه مهم نیس مهم حرفِ دله
از همه مهم تر اگه بمونم تو همین شهر نه می خوام کسی عاشقم شه نه من درگیر کسی شم
چشامو بستم و نمیاد چیزی که دلم بخواد / فقط می دونم اینی که هستمو نمی خواد
یه جا که شاید زیادیه توقعش / یا من می سازمش یا در میام از توهمش

(آهنگ "کوچ" از "محمد بی باک")

سرم از درد داشت منفجر میشد. لپ تاپ رو بستم و خودم رو انداختم روی تخت و خوابیدم...!
صبح با صدای آلام موبایلم از خواب بیدار شدم... به خمیازه حسابی کشیدم و روی تخت نشستم... این چندوقتا هیچ
شبی درست و حسابی نخوابیده بودم. کلا برنامه ریخته بود بهم.
رفتم یه آب به دست و صورتم زدم و آماده شدم. یه مانتوی سورمه ای تا بالای زانو با جین تیره... کفش های اسپرت رو
کردم پام... مقنعه رو کردم سرم و یه کرم و عطر هم زدم...!
دلم میخواست روز اول دانشگاه مرتب باشم... رفتم پایین، رادمان هم آماده جلوی تی وی نشسته بود و قهوه میخورد.
بی توجه بهش رفتم توی آشپزخونه... یه قهوه برای خودم ریختم و با چندتا لقمه نون و پنیر خوردم...

رفتم توی اتاقم و کیف جدیدی که خریده بودم و رنگش مشکی بودرو... انداختم روی دوشم، موبایلم رو برداشتم و به یکی از آژانس ها که جدیداً شمارش رو گیر آورده بودم زنگ زدم.

بعد از ده دقیقه از خونه زدم بیرون ولی رادمان هنوز داخل بود. بایدم خیالش راحت باشه. ماشین زیر پاش بود و برای رفت و آمد کارش راحت بود. باید همین چندوقتا میرفتم سراغ گواهینامه و به بابا هم میگفتم برای ماشین بخره. شاید نتونم مثل رادمان یه ماشین چندمیلیاردی داشته باشم... ولی یه پراید کوچولو که میتونستم داشته باشم.

بعد از 5 دقیقه بالاخره آژانس رسید. سوار شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم.

از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم... وارد محوطه دانشگاه که شدم همه گروه گروه ایستاده بودن. و تقریباً پسرایه طرف بودن و دختری طرف دیگه... یه خورده این پا و اون پا کردم و بعدش رفتم سراغ کلاسی که داشتم.

یه دختر کنارم نشست... صورت گرد و چهره بانمکی داشت. کیفش رو گذاشت و برگشت طرفم: سلام میتونم بشینم؟
سرم رو تکون دادم: حتما...

یه لبخند زد و نشست. برگشت طرفم و یه خورده نگاهم کرد: ببخشید من شمارو جایی ندیدم؟

یه ذره توی صورتش زوم کردم: نه فکر نکنم.

دختره: اسمت چیه؟

من: آتنا افشار

یه خورده فکر کرد و بعدش دستاش رو کوبید به هم: آتنا افشار؟ عکست روی تو روزنامه دیدم. رتبه 8 شده بودی درسته؟

یه لبخند زدم و سرم رو تکون دادم. با ذوق دست هاش رو کوبید به هم: وای خدا باورم نمیشه. من سیمینم. سیمین راهب.

من: خوشبختم.

خیلی از سیمین خوشم اومده بود. دختر سرزنده و شادی بود. بعد از اینکه کلاس تموم شد دوتایی از کلاس زدیم بیرون... رفتیم کافه دانشگاه و از بوفه دوتا چایی و کیک گرفتیم. داشتیم حرف میزدیم و به حرف های سیمین میخندیدیم که یه دفعه صداش قطع شد و به پشت سرم خیره شد.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. رادمان بود و با یه پسر دیگه. جفتشون حسابی سرگرم حرف زدن بودن و پشت یه میز نشستن.

سیمین: این همون پسره نیست که... رتبه یک شده بود؟ رادمان رادمنش؟

برگشتم طرفش و بی تفاوت یکم از چاییمو خوردم: اوهوم

سیمین: وای از توی تلویزیون خیلی خوشتیپ تره. چه جیگریه!

دوباره برگشتم به طرف رادمان... یه بولیز اسپرت آبی با یه جین روشن... آستین بلوزش رو طبق معمول زده بود بالا.

با کفش های ساق بلند آبی... رنگ لباس هاش فوق العاده به رنگ چشم هاش میومد... موهاش رو مثل همیشه زده بود بالا و چندتا شاخه ریخته بود روی پیشونیش.

همونجور که درحال دید زدنش بودم سرش رو آورد طرفم و نگاهم رو غافلگیر کرد و یه پوزخند زد. سریع نگاهم رو دزدیدم و بردم طرف سیمین. سیمین هم با نگاه شیطونش بهم خیره شده بود.

من: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

ابروهاش رو انداخت بالا و با شیطنت گفت: اینجوری نگاه نکن بچه رو، آب میشه آ. نزدیک بود بخوریش با چشم هات.

اخم هام رو کشیدم توی هم: کی؟ من؟ حالا مثلا کی هست که من بخوام با چشم هام بخورمش؟ خیلی تحفه ست؟

سیمین با تعجب گفت: پسره از همون اول پاشو گذاشته اینجا از دانشجو تا استاد زن همه عاشقش شدن. اونوقت میگی تحفه نیست؟ قیافه نداره، که داره. هوش نداره، که داره. پول نداره، که داره. راستی ماشینشو دیدی؟

اخم هام رو بیشتر کردم توی هم. این پسره هم با این ماشینش. هر جا میره توجه همه رو جلب میکنه.

یه پوق عصبی کشیدم: آره

سیمین: به نظرت میتونم مخش رو بزوم؟

چای پرید توی گلوم و به سرفه افتادم. سیمین اومد کنارم و آرام شروع کرد به ضربه زدن به پشتم. بالاخره بعد از چند دقیقه به حالت عادی برگشتم.

همونجور که داشتم گلومو صاف میکردم گفتم: اون پسره رو بیخیال شو.

سیمین با تعجب گفت: چرا باید بیخیالش شم؟

چی بهش بگم؟ چرا باید بیخیال رادمان شه؟ چون من دوسش دارم؟ نه همیشه اینو بهش بگم. بهتره یه چیزی سرهم کنم.

سیمین: الووووو؟ کجایی آتنا؟

من: همینجا

سیمین: چرا نباید به فکر دوستی با این پسره، رادمان باشم؟

من: چون اون یه عالمه دوست دختر داره، فقط از دخترها سواستفاده میکنه.

سیمین: واقعا؟ بهش نمیاد.

سرم رو تکون دادم: اوهوم...

سیمین: تو از کجا میدونی؟

من: از دوست های دوره خانوادگی نمونه. اونم شیراز زندگی میکرد.

یه آه از روی حسرت کشید و گفت: پس حیف شد. فکر میکردم آدم خوبیه. نمیخوام ازم سو استفاده کنم.

خوشحال از اینکه سیمین رو پرونده بودم لبخندی زدم و بلند شدم: بیخیال این یارو، بیا بریم کلاس بعدیمون الاناست شروع شه.

اونم بلند شد و بی تفاوت از کنار رادمان گذشتیم.

برای روز اول خوب بود... خسته از دانشگاه برگشتم. دلم حسابی داشت ضعف میرفت. رفتم توی اتاقم، سریع لباس هام رو با یه شلوارک مشکی و بولیز آستین حلقه ای قرمز عوض کردم. یه تل قرمز هم زدم توی موهام...

رفتم تو آشپزخونه، رادمان هنوز نیومده بود، معلوم نیست کجاس... حرصم گرفته بود که تمام تلاشش رو کرده بود تا کلاس هاش با من نیافته... با این وجود دوتاش رو باهام افتاد.

به لطف مامانم که نمیزاشت توی خونه دست به سیاه و سفید بزنم، الان جز زرشک پلو و مرغ چیزی بلد نبودم.

توی یخچال رو نگاه کردم، سه تا تخم مرغ برداشتم و سعی کردم نیمرو درست کنم. بعد از اینکه نصف تخم مرغ هارو ریختم روی زمین، نصف پوسته تخم مرغ هارو ریختم تو ماهیتابه و کلی روغن به این طرف و اون طرف پرت کردم بالاخره ناهارم درست شد.

گرچه خیلی چیز شاخی نشده بود ولی چون دستپخت خودم بود حسابی ذوق داشتم بخورمش. نون و نمک روی گذاشتم کنارش. یه پارچ آب خنک و یه لیوان هم کنارش.

اومدم شروع کنم که صدای در اومد... حتما رادمانه، فقط اونه که کلید داره. میخواستم اولین لقمه رو بخورم که رادمان وارد آشپزخونه شد. با تعجب بهم نگاه کرد: سلام، تو اینجایی؟

من: اوهوم میخوام ناهار بخورم.

یه نگاه به بشقاب رو به روم کرد و یه دفعه اومد به طرفم... پشت میز نشست و بشقاب رو کشید طرف خودش: آخ خیلی گشمنه.

و یه لقمه بزرگ برای خودش درست کرد و خورد.

منم همون لقمه کوچیکی که دستم بود رو کردم توی دهنم... اینقدر با اشتها میخورد که حس میکردم یه غذای گرون قیمت و اشرافی فرانسوی گذاشتم جلوش.

بعد از اینکه من یکی دوتا لقمه خوردم و اونم نصف بیشترشو... یه لیوان برای خودش برداشت و پر آبش کرد...

بعد از اینکه آب رو یه ضرب داد بالا گفت: ممنون بابت ناهارت...

یه لبخند از روی تشکری که بهم کرده بود زدم که گفت: گرچه نصفش سوخته بود و نصف دیگش پر پوست تخم مرغ بود.

و بعدش یه خنده تمسخرآمیز کرد و رفت بیرون...

لب پایینم رو از حرص گرفتم به دندون. اصلا این بشر نمیتونه زهر خودشو نریزه. حتما باید یه متلکی چیزی بگه. اصلا به توچه سوخته بود یا پوست تخم مرغ توش بود؟ اصلا مگه برای تو درست کرده بود؟ همینم از سرت زیاد بود.

ظرف هارو بی حوصله انداختم توی ظرف شویی و رفتم توی اتاقم... رادمان رو توی پذیرایی ندیده بودم احتمالا توی اتاقش بود...

دلیم میخواست یه حموم حسابی بگیرم... احساس میکردم اینجوری خستگی هام برطرف میشه... لباس هایی که میخواستم بعد از حموم بپوشم رو گذاشتم روی تخت و رفتم توی حموم... شیررو باز کردم تا وام پر آب شه... ولی هرچی باز میکردم دریغ از یه قطره آب. شیر روشویی رو باز کردم. از اون آب میومدم!

یه نفس کلافه کشیدم و اومدم بیرون... باید به رادمان میگفتم تا بفهمه مشکلمش چیه. دم در اتاقش چندثانیه ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم. آروم چندضربه به در زدم... ولی صدایی نیومد.

یکم دررو باز کردم و سرم رو بردم داخل، رادمان رو ندیدم. از بین در خزیدم داخل و وسط اتاق ایستادم... ابروم رو انداختم بالا. پایین که نبود شاید رفته بیرون...

بعدا بهش میگفتم... اومد از اتاق برم بیرون که همون موقع رادمان از حموم اومد بیرون.

با دیدنش یه جیغ زدم و سرم رو گرفتم پایین... اونم سرش رو آورد بالا و با تعجب گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

فقط یه حوله دور پاهاش بسته بود و بالاتنش لخت بود... موهای خیسش هم همه افتاده بودن پایین و چسبیده بودن به پیشونیش.

سرم رو درحالی که سعی میکردم جز چشم هاش به جایی نگاه نکنم، آوردم بالا. ولی مگه میشد؟ روی پوست سفیدش چندتا قطره آب نشسته بود. برای اینکه نگام محو هیکل خوش فرمش نشه چشم هام رو بستم و گفتم: میشه لطفا لباس بپوشی؟

و آروم لای چشم هام رو باز کردم. یه لبخند شیطون زد و گفت: نگو که بدت اومده...

لبم رو از حرص گاز گرفتم.

رفت نزدیک کمدمش و یه تیشرت سبز تیره رو آورد بیرون و پوشید. رو کرد بهم: روتو بکن اونور. میخوام شلوارمو بیوشم.

پشتم رو کردم بهش. بعد از چند دقیقه صدایش اومد: میتونی برگردی...

برگشتم به طرفش... یه شلوارک سفید هم پوشیده بود...!

نشست رو تخت و درحالی که با یه حوله کوچیک موهایش رو خشک میکرد گفت: خب؟ اینجا چیکار میکنی؟

من: اومدم بگم... شیر آب وان حموم خراب شده...!

رادمان: مشکلتش چیه؟

من: نمیدونم... اصلا ازش آب نمیداد...

ابروش رو انداخت بالا و گفت: ازش آب نمیداد؟ یعنی چی؟

من: نمیدونم...

بلند شد و از اتاقش رفت بیرون... منم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم. وارد اتاق من شدیم. رفت به سمت حموم.

داخل شد... بعد از کلی واریسی گفت: احتمالاً لوله مشکلی پیدا کرده.

من: خب من اگه بخوام برم حموم باید چیکار کنم؟

چونش رو خاروند و گفت: حموم طبقه پایین که ناقصه. چون میدونستم هرکدومون یه حموم داریم اون رو درست

نکردم.

نگاهش رو دوخت به صورت من: فکر باید از حموم اتاق من استفاده کنی.

با تعجب تقریباً داد زدم: چـــــی؟؟؟!

دو روز گذشته بود و منم حموم نرفته بودم... حتی یه فامیل توی تهران نداشتیم تا من برم خونشون...!

تاسیسات کارهم گفته بود که کارش خیلی طول میکشه... حتی شاید به یه ماه هم برسه... منم اصلاً دلم راضی نمیشد

برم حموم عمومی...

روی تخت نشسته بودم، احساس میکردم بوی گند میدم. حال من از خودم بهم میخورد. بالاخره دلم رو زدم به دریا و با

خودم گفتم: که چی؟ نمیتونم که یه ماه بدون حموم رفتن زندگی کنم. هروقت رادمان از خونه رفت بیرون میرم توی

اتاقش حموم...

از فکرم یه لبخند زدم و منتظر شدم تا صدای در بیاد و آقا رادمان خونه رو ترک کنن.

بعد از چند ساعت صدای رادمان از پذیرایی اومد که بلند داد میزد: آتنا من دارم میرم پیش دوستم. برای شام
برمیگردم. اگه خواستی بری بیرون بهم خبر بده. خدانگهدار
دهنم رو چسبوندم به در اتاق و داد زدم: باشه برو. خدانگهدار
بعدهش با ذوق شیرجه زدم طرف کمدم... یه بولیز زنونه که طرح مردونه داشت برداشتم. با یه شلوار طرح لی مشکلی.
بعد از برداشتن حوله... آروم سرم رو از اتاق کشیدم بیرون... یه خورده اطراف رو نگاه کردم. رادمان نبود...
سریع خودم رو رسوندم به اتاقش... رفتم توی حموم و شیر رو باز کردم. شامپو و صابون خودم رو دراوردم و رفتم توی
وان حموم. ضبطی که توی حموم گذاشته بود رو روشن کردم...
یه آهنگ غمگین شروع شد... برام عجیب بود تازگی رادمان رفته بود توی کار آهنگ فارسی... شاید قبلش هم بود ولی
من نشنیده بودم:

دیگه به خواب من نیا

دیگه نصیحتم نکن

نگو فراموش کنم

اینقدر اذیتم نکن

تو رفتی اما دل من

با خاطرات تو خوشه

اگرچه این خاطره ها

منو یه روزی میکشه

خیال من پر از توئه

امشب باهات قدم زدم

دیوونه ها کجا میرن؟

من از همونجا اومدم

شبا بدون عکس تو

محاله خوابم ببره

تا صبح همش فکر میکنم

سایه تو پشت دره

من دیگه خیلی وقته که

اینجوری دیوونه شدم

دل تورو شکستم و

دل شکسته از خودم

من دیگه خیلی وقته که

اینجوری دیوونه شدم

دل تورو شکستم و

دل شکسته از خودم

(آهنگ "خیال من" از "سامان علی بخشی")

یه آه کشیدم... فکر کنم رادمان حسابی عاشق شده بود. همیشه از این آهنگ های شکست عشقی گوش میداد. از این فکر لب و لوچم آویزون شدم. ته دلم به اون دختری که رادمان اینجوری عاشقش شده بودم حسودی کردم.

حتما باید خیلی دختر کاملی باشه که رادمان اینجوری عاشقش شده... ولی مگه من چمه؟ خوشگل هستم، باهوش هستم... مشکلم چیه که رادمان دوسم نداره...

با همین افکار بودم که کم کم چشم هام سنگین شد و خوابم برد...

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد. آرام چشم هام رو باز کردم... روی تخت خودم بودم. یادم نمیومد کی خوابیده بودم. یکم چشم هام رو مالش دادم که یادم اومد... من توی وان حموم بودم...

پس... پس اینجا چیکار میکنم؟

با چشم های گشاد شده پتورو زدم کنار... همون لباس هایی که برده بودم تا بپوشم تنم بود... آب دهنم رو به زور قورت دادم. نکنه... نکنه رادمان منو...

سریع سرم رو تگون دادم... نه نه، حتما خودم از خواب بیدار شدم و لباسام رو پوشیدم و اومدم توی اتاقم. آره حتما همینطوره... بعدش اینقدر مست خواب بودم که الان یادم نمیاد...

سعی میکردم خودمو قانع کنم ولی میدونستم این حرف ها همش یه مشت چرندیاته...به ساعت نگاه کردم.ساعت 9 شب بود.دلم داشت ضعف میرفت...

اصلا روی رو به رو شدن با رادمان رو نداشتم،وای خدا چه افتضاحی به بار اومده بود.پسره هیز نمیتونست خودمو از خواب بیدار کنه...حتما باید خودش...

یه آه کشیدم و آروم دررو باز کردم.یه سرک به بیرون کشیدم.بعدش آروم عین دزدها رفتم به سمت آشپزخونه.در یخچال رو باز کردم.هیچی برای خوردن نبود.رفتم سراغ کمدها...یه بیسکویت پیدا کردم.گرچه همیشه از بیسکویت های خشک بدم میومد...ولی ایندفعه دیگه چاره ای نداشتم.

خواستم برگردم که محکم خوردم به یه چیزی...سرم رو اوردم بالا که با چشم های خوشگل رادمان مواجه شدم.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:س...س...سلام

از اون پوزخندهای همیشگیش زد و گفت:علیک

آروم خواستم از کنارش رد که بازومو گرفت.چشم هام رو بستم و دعا کردم که درمورد اون موضوع چیزی نگه.

رادمان:شام چی میخوری؟

یه نفس آسوده کشیدم و چشم هام رو باز کردم:نمیدونم هرچی تو بخوری

رادمان:من از کباب و اینا خسته شدم.پیتزا سفارش بدم؟

من:من مشکلی ندارم...

خواستم برم که دوباره بازومو کشید.

پرت شدم به سمتش...

یه دستش رو آورد بالا و گفت:اینو توی اتاق من جا گذاشتی.

به دستبند نقره م که قبلا از حموم درش آورده بودم نگاه کردم...از اون لبخند تمسخرآمیزش مطمئن شدم که داره جریان حموم رو به رخ میکشه.

احساس میکردم تمام بدنم از خجالت داغ شده...و صد در صد هم پوست سفیدم سرخ شده بود.چشم هام رو باز و بسته کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

دستبندم رو از دستش گرفتم:آهان...ممنون.بخشید...

و بعدش سریع از جلوی چشم هاش دور شدم...رفتم توی اتاقم و دررو پشت سرم بستم.همش به خودم لعنت میفرستادم که چرا توی حموم خوابم برده بود.

از فکر اینکه رادمان بدن منو دیده تنم مور مور میشد. سعی کردم به خودم آرامش بدم، بیخیالش آتنا. اون حتما توی کانادا کلی از این دخترای مو بلوند و سفید خوش هیكل دیده... مطمئنا اصلا یادش نمیمونه. مطمئن باش.

داشتیم با خودم حرف میزدیم که صدای رادمان اومد: آتنا؟ بیا پایین پیتزاتو تا سرد نشده بخور.

وای مگه چقدر گذشته بود. به ساعت نگاه کردم. 20 دقیقه بود داشتیم با خودم حرف میزدیم. از جام بلند شدم و خودم رو مرتب کردم. سعی کردم چهرم عادی باشه.

رفتم پایین. پشت میز رو به روی رادمان نشستیم... خیلی شیک و باکلاس داشت گازه‌های کوچیک به پیتزاش میزد و میخورد.

منم پیتزای خودم باز کردم و شروع کردم به خوردن...

وسط خوردن بودیم که گفت: خیلی وزنت کمه یکم بیشتر بخور.

سعی کردم خونسرد باشم: اوهوم

رادمان: وقتی بغلت کردم، احساس کردم یه نوزاد شیش ماهه رو بلند کردم.

گرچه بهم بر خورده بود ولی نخواستیم جوابشو بدم... میخواست اون اتفاق رو به رو بیاره...

من: باشه

رادمان: چرا جواب های کوتاه میدی؟ نکنه خجالت میکشی؟

از این همه وقاحت که داشت حرصم گرفته بود. دستم رو محکم کوبیدم روی میز و گفتم: اونی که باید خجالت بکشه شمایی... چجوری تونستین به من دست بزنین و تازه لباس هامم بکنین تنم؟!...

بعد آروم زیر لب گفتم: حتی از خیر لباس زیر هم نگذشتی.

همونجور خونسرد با همون غرور مخصوص خودش گفت: منم میخواستم برم حموم ولی تو توی حموم خوابت برده بود. منم خواستم از خواب بیدارت کنم ولی...

یه نگاه شیطان بهم انداخت: ولی به خودم گفتم من که همین حالا هم همه چی رو دیدم، بهتره بزارم خوابتو بکنی...

و بعد دوباره خودش مشغول خوردن کرد: دیدم خیلی ناجوره که باهمون وضع بغلت کنم. اول لباساتو تنت کردم.

از خجالت داشتیم آب میشدم... چطور میتونست اینقدر راحت درموردش حرف بزنه؟

با حرص گفتم: ولی شما باید منو از خواب بیدار میکردید...

شونش رو انداخت بالا: شما بهتره توی وان من خوابتون نبره.

بعدش اضافه کرد:نگران نباش...گرچه از مال تو یه چیز دیگه بود،ولی به هر حال من کلی از اوناش لب ساحل های آمریکا دیدم.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

سریع از جام بلند شدم.طوری که صندلی به پشت افتاد.بهش نگاه کردم که خیلی ریلکس داشت بقیه پیتزاشو میخورد.

با عصبانیت پامو کوبیدم زمین و رفتم توی اتاقم...!

یاد حرفش که میگفت "گرچه مال تو یه چیز دیگه بود" میافتادم دلم میخواست از روی زمین محو شم...از 6 سالگی تاحالا مامانم هم منو اینجوری ندیده بود ولی اون پسره...

با حرص مشت زدم روی بالشتم:پسره هیز...!

صبح از خواب بیدار شدم و رفتم توی دستشویی...یه آب به دست و صورتم زدم.امروز صبح کلاس نداشتم ولی عصر کلاس داشتم که با رادمان بود...

احتمالا رادمان دوباره سریع سرکلاس هوش خودشو به رخ میکشید و من نمیتونستم روشو کم کنم.دیگه قبول کرده بودم که جلوی مغزش هیچم.ولی تصمیم گرفتم از یه راه دیگه بشونمش زمین...حالا هرجوری شده و با هرراهی که شده خاکیش میکنم...بله آقای رادمنش...منتظر باش.

یه مانتوی زرشکی خیلی تیره داشتم که تا روی زانو بلند بود و زیاد تنگ نبود...ولی بخاطر مدل کجی که جلوش بود خیلی قشنگ به نظر میومد.یه کمر بند قهوه ای چرم کلفت هم روش بود...!یه جین لوله تفنگی تیره هم کردم پام...

مقنعه جدیدی که خریده بودم رو به سختی پوشیدم...از مدل عجیب غریبش خوشم اومده بود.یه کرم پود و ماتیک مات ساده زدم.عطر محبوبم رو هم روی خودم خالی کردم...

کفش های آل استار زرشکی و مشکیم رو کردم پام.کیفم رو برداشتم...جلوی آینه ایستادم...در عین سادگی حسابی پسرکش شده بودم...یه چشمک به خودم زدم و از اتاق زدم بیرون...

بدون توجه به رادمان از خونه زدم بیرون.یه دربست گرفتم به سمت دانشگاه...

توی محوطه سیمین رو دیدم...به محض اینکه منو دید یه سوت زد و گفت:چه کردی با خودت؟

با ذوق دستام رو زدم بهم:واقعا؟خوب شدم؟

سرش رو تکون داد:آره خیلی...همین الانم نصف دانشگاه روی ما زومه.

شونم رو انداختم بالا:بیخیال اونا،برای اونا که خوشگل نکردم.

سیمین به چشمک زد و گفت: پس برای کی خوشگل کردی ناقتا؟

دستم رو انداختم دور گردنش: برای دوست خوشگلم. مشکلیه؟

خندید و گفت: آره آره منم باور کردم برای من خوشگل کردی!

یه خورده حرف زدیم و بعدش به سمت کلاسی که داشتیم حرکت کردیم. طبق معمول ردیف جلو نشستیم.

سرم پایین بود و داشتم جزوه هارو نگاه میکردم که صدای سیمین کنار گوشم اومد: وای آتی اینم که اینجاست.

سرم رو چرخوندم طرف در ورودی... رادمان بود که داشت با یکی از دخترا دم در صحبت میکرد. یه پوزخند زد و گفت: اومده اینجا دختر تور کنه!

سیمین دوباره با ذوق کنار گوشم گفت: وای آتی چقدر جیگره. دلم میخواد وقتی میخنده دستمو بکنم توی چال گوش.

عصبی به سیمین گفتم: میشه بس کنی؟

با تعجب گفت: باشه چرا حالا عصبانی میشی؟

و بعدش صاف نشست سر جاش. رادمان هم اومد ردیف اول با فاصله یه صندلی از کنار من نشست. یعنی فقط یه صندلی بینمون خالی بود.

صدای ظریف یه دختر اومد که با عشوه میگفت: ببخشید اینجا جای کسی نیست من بشینم؟

به طرفش برگشتم... مثلاً داشت با من حرف میزد... ولی کاملاً مشخص بود که میخواست مثل بقیه دخترا کنار رادمان بشینه. یه نفس کلافه کشیدم. چچور خود این دخترا راضی میشدن اینجوری آویزون یه پسر بشن؟

آروم زمزمه کردم: نه جای کسی نیست میتونید بشینید...!

دختره هم با ذوق نشست رو صندلی و رو به رادمان گفت: سلام آقای رادمنش...

رادمان که مشغول ور رفتن با آیفونش بود... سرش رو آورد بالا و گفت: سلام.

و بعد دوباره سرش رو انداختم پایین... دلم خنک شد اینقدر کوتاه و سرد جوابش رو داده بود.

دختره دوباره به حرف اومد و با عشوه گفت: من ژاله احمدی هستم.

دلم میخواست بگم: خوش به حالت. به آقای رادمنش چه ربطی داره؟

ولی جلوی خودمو گرفتم و یه نگاه به دختره انداختم... یه مانتوی مشکی کوتاه و تنگ پوشیده بود و آستین هاش رو

داده بود بالا. نصف موهاش رو از مقنعه ریخته بود بیرون و پشت سرشم یه کوپه درست کرده بود...

آخ چقدر بدم میومد از این دخترا که یه کلیپس اندازه آناناس میزدن پشت موهاشون...!صدای رادمان با تاخیر اومد: خوشبختم.

ژاله:شمارو توی تلویزیون دیده بودم.

رادمان:ممنون

نزدیک بود بزنم زیر خنده...رادمان اینقدر ضایع جواب های کوتاه میداد که تابلو بود میخواد از شر دختره خلاص شه. بالاخره استاد اومد و ژاله خانوم بیشتر از این فرصت فک زدن پیدا نکردن.

دیگه بیخیال رادمان و ژاله شده بودم و حواسم به استاد بود...بعد از حرف های مقدماتی که هراستادی میزنه رفتیم سر حضور و غیاب و بعدش درس...!وسط درس بود که استاد گفت:میخوام از دوتا از دانشجویهای خوب این کلاس خواهش کنم بیان و این مسئله رو حل کنن.

و بعدش صداش اومد:آقای رادمنش و خانوم افشار...لطف میکنید؟

سرم رو با تعجب آوردم بالا...این چی چی میگفت؟

رادمان خیلی شیک و عادی پا شد و رفت کنار تخته و استاد ایستاد...منم بلند شدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

استاد بینمون ایستاد و گفت:مطمئنا خیلی از شماها میدونید...آقای رادمنش رتبه یک رو به دست آوردن و خانوم افشار رتبه هشت...باعث افتخار ماست که دوتا از رتبه های تک رقمی کشور رو اینجا داریم.

خیلی ناگهانی و عجیب نگاه همه پسرا دوخته شد به من و نگاه همه دخترا به رادمان...دکتر صابری(استاد) رفت به سمت تخت.یه مسئله با چند تا اشکال نوشت...!ماژیک رو گرفت به سمت رادمان...

رادمان هم با گفتن :ممنونم ... شروع کرد به حل کردن مسئله...بعد از چند دقیقه مثل آب خوردن مسئله رو حل کرد.

همه شروع کردن به دست زدن و سوت زدن.استاد با اشاره دست،همه رو ساکت کرد...رو به رادمان کرد و گفت: آقای رادمنش.میشه لطف کنید و این مسئله رو توضیح بدید...!

رادمان هم خیلی محکم شروع کرد به توضیح دادن...تازه دقت کرده بودم چه صدای خوبی داره.اینقدر خوب که آدم دلش میخواست تا صبح به صداش گوش بده.چرا این رفته بسکتبال؟باید میرفت خواننده میشد.

به دخترا نگاه کردم که همشون،حتی سیمین دستشون رو گذاشته بود زیر چونه و با شوق به رادمان خیره شده بودن.

بعد از اینکه توضیحاتش تموم شد،دکتر صابری ازش تشکر کرد و ازش خواست تا بره بشینه.رادمان هم رفت روی صندلیش نشست و یه پاش رو انداخت روی اون یکی و بهم خیره شد.

استرس گرفته بود...صابری یه مسئله دیگه نوشت و ماژیک رو به سمتم گرفت. سرم رو به نشونه تشکر تکون دادم و رفتم سراغ مسئله. چشم هام رو بستم و با خودم گفتم: آتنا. اینم مثل همون مسئله هایی که توی مدرسه حل میکردیه، مثل همون مسئله هایی که خانوم کلوراب حل میکرد.

با گفتن این حرف شروع کردم به حل کردن... از اون چیزی که فکر میکردم سخت تر بود ولی تونستم حلش کنم. ناسلامتی منم نابغه بودما!!

بعد از توضیح دادن مسئله بین دست زدن های بچه ها رفتم روی صندلی نشستم. سیمین زیر گوشم گفت: نه بابا. ایول حالا میفهمم چرا تک رقمی شدی. ایول آتی...!

یه لبخند زدم و حواسم رو دادم به بقیه کلاس... بالاخره کلاس تموم شد... مشغول جمع کردن وسایلم بودم که رادمان بلند شد تا از کلاس خارج شه. ژاله هم کیفش رو انداخت روی دوشش و با اون کفش های پاشنه بلندش پشت رادمان راه افتاد.

با سیمین از کلاس خارج شدیم... سرم رو چرخوندم، رادمان ایستاده بود و با ژاله حرف میزد. بعدش یه کاغذ که مشخص بود روش شمارس از ژاله گرفت و به راه افتاد...

از حرص دندون هامو روی هم فشار دادم. این پسره یه ذره خجالت نمیکشه. بعدش به ژاله نگاه کردم که با ذوق داشت برای دوستاش تعریف میکرد رادمان شمارش رو گرفته.

سرم رو به حالت تاسف تکون دادم و زیر لب گفتم: خاک تو سرت رادمان. حداقل میخوای شماره بگیری از یه خوشگلش بگیر. این دختره چیه؟ بوقلمون؟

از سیمین خداحافظی کردم و به سمت در خروجی رفتم. میخواستم از خیابون رد شم که صدای یه نفر از پشت سرم اومد: خانوم افشار؟

برگشتم به طرفش: بله؟

یه پسره چشم و مو مشکی بود، فکر کنم توی کلاس دیده بودمش: ببخشید خانوم افشار میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

من: ببخشید باید برم، میشه کارتتون رو بگید؟

یه کارت گرفت به طرفم: اگر میشه لطفاً به این شماره زنگ بزنید.

و بعدش بدون فرصت دادن به من خداحافظی کرد و ازم دور شد.

با چشم های از تعجب گشاد شده به کارت نگاه کردم. یه خنده نخودی کردم و گفتم: طرف دیوونه شده بود.

روی کارت آدرس یه مغازه موبایل فروشی نوشته شده بود. موبایل فروشی سهراب با مدیریت پارسا سهراب.

اسمش رو موقع حضور غیاب توی کلاس شنیده بودم. با این سنش مغازه داشت؟ آفرین چه پسر فعالی... کارت رو انداختم توی کیفم و کنار خیابون ایستادم. منتظر بودم که یه تاکسی جلوم بیایسته که یه ماشین جلوم ترمز کرد. با دیدن ماشینش مطمئن شدم رادمانه... مگه کلا چند نفر توی جهان بوگاتی وریون داشتن؟ بی توجه بهش یه نفس کلافه کشیدم و نگاهم رو دوختم به بالا...! شیشه کمک راننده رو داد پایین: آتنا سوار شو.

از لحن دستوریش حرصم گرفته بود. بهش اهمیت ندادم. با جذبه ای که کمتر ازش میدیدم گفتم: بهت میگم سوار شو. از لحنی که داشت ترسیدم... تا حالا اینجوری ندیده بودمش. نگاهم رو دوختم بهش... با اون چشم هاش بهم خیره شده بود. نتونستم درمقابل چشم هاش مقاومت کنم و سوار شدم.

سریع ماشین رو حرکت داد... اینقدر تند میروند که چسبیده بودم به صندلیم... با عصبانیت گفتم: چته تند میرونی؟ آرام برو من هنوز میخوام زندگی کنم.

با عصبانیت از بین دندون هاش غرید: خفه شو.

یه پوزخند صدا دار زدم: چی شد؟ خجالت نکشیدی جلوی دانشگاه منو سوار ماشین کردی؟ هان؟ نترسیدی آبروت بره؟ بی توجه بهم پاش رو بیشتر فشار داد روی گاز... گرچه خیلی حرفه ای رانندگی میکرد و راحت از بین ماشینا لایه میکشید... ولی من بازم داشتم سنگ کوپ میکردم. سعی کردم بی تفاوت باشم... تا خونه دیگه حرفی نزدیم!

از ماشین پیاده شدم و اونم پیاده شد... بازوم رو گرفت و به زور کشوندتم توی خونه... پرتم کرد رو مبل و جلوم ایستاد. با عصبانیت داد زدم: چته دیوونه؟ زَم کردی؟

دستش رو آورد بالا... سریع صورتم رو بین دست هام پوشوندم. دندون هاش رو روی هم فشار داد و دستش رو بین راه نگه داشت. با حرص دستش رو آورد پایین...!

آروم صورتم رو اوردم بیرون و زل زدم بهش. دستش رو کرد توی موهایم...

نشست رو به روم و گفت: فکر نمیکنی یکم برات زوده؟

آروم زمزمه کردم: چی؟

برگشت به طرفم و داد زد: چرا شماره اون یارو رو گرفتی؟ هان؟ فکر کردی حالا که بابات اینجا نیست میتونی هر غلطی دلت خواست بکنی؟

با تعجب بهش خیره شدم. این چی میگفت؟ من از کی شماره گرفتم؟

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم: چی... چی میگی؟ من از کی...

نذاشت حرفم تموم شه و پرید وسط حرفم: فکر کردی ندیدم؟ هان؟ فکر کردی حواسم بهت نیست از اون یارو سهراب شماره گرفتی؟ هان؟

یادم اومد... منظورش پارسا سهراب بود؟! ولی... ولی من که از اون شماره نگرفته بودم. اون خودش کارتش رو داد بهم و رفت... من حتی به دوستی با اونم فکر نکرده بودم.

میخواستم براش توضیح بدم ولی یه حس لجوج توی وجودم مانع اینکار میشد.

با بغض گفتم: فقط برای من عیبیه؟ پس تو چی؟ تو میتونی با اون دختره هرزه دوست بشی ولی من نمیتونم با کسی دوست بشم؟ هان؟

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشک هام ریخت روی گونه هام... با دیدن اشک هام اخم هاش باز شد و اومد طرفم. چسبیدم به مبل و توی خودم جمع شدم...

رادمان: منظورت ژاله ست؟

سرم رو آوردم بالا و بهش خیره شدم... یه لبخند از اون لبخندهای نادرش زد و گفت: خیلی سه پیچم شده بود. هرچی بهش بی محلی میکردم بیشتر بهم میچسبید. میترسیدم برام دردرس بشه. این شد که شمارشو گرفتم تا شرش از سرم کم شه... ولی بعد از اینکه رفت همونجا انداختم توی سطل زباله...!

بدون هیچ حرفی بهش خیره شده بودم... فکر کنم فهمید که حرفش رو باور نکردم.

حق به جانب گفت: خودتم میدونی من دروغ نمیگم.

آره، اینو مطمئن بودم... که دروغ نمیگه...

سرم رو تکون دادم... اونم با جدیت گفت: شماره اون یارو رو بنداز بیرون.

حالا نوبت من بود اخم هام رو بکنم توی هم... با بداخلاقی گفتم: من ازش شماره نگرفتم. اون اومد نزدیک و کارتش رو داد دستم، گفت بهش زنگ بزنم و بعدش سریع رفت. حتی بهم فرصت نداد تا باهاش حرف بزنم. من حتی به دوستی با اونم فکر نکرده بودم...!

بهم خیره شده بود... حس میکردم میخواد به مغزم نفوذ کنه. فهمیدم حرفم رو باور نکرده. مثل خودش حق به جانب گفتم: خودتم میدونی من دروغ نمیگم...

یه لبخند محو روی لب هاش نشست... خودمم خندم گرفته بود کیپی خودش، حرفش رو پس خودش دادم.

پشتش رو کرد بهم و گفت: صورتت رو بشور هوس کردم امشب بیرون شام بخورم.

با تعجب گفتم: منم پیام؟

برگشت به طرفم...زل زد به چشم هام و گفت:نمیخوای بیای؟

سرم رو تکون دادم...یکی از اون لبخندهای دخترکشش زد و گفت:پس تا 20 دقیقه دیگه آماده باش.

من:یکم زود نیست؟

رادمان:قبلش میریم یکم میچرخیم.

با گفتن باشه...به سمت اتاقم حرکت کردم.ته دلم حسابی ذوق کرده بودم.اولین بار بود داشتم با رادمان رسماً میرفتم بیرون.

یه مانتوی سفید رو انتخاب کردم چون هم رادمان رنگ سفید رو دوست داشت و هم اینکه رنگ سفید خیلی به پوستم میومد!

یه مانتوی سفید تا روی زانو که روی کمرش یه کمبرند چرم مشکی میخورد...یه جین تنگ روشن هم زیرش پوشیدم. با یه شال سفید و آبی...کفش های پاشنه ده سانتی مشکیم رو هم کردم پام.

میدونستم با اون قدی که رادمان داره...به زور قدم تا شونه هاش میرسید...من 164 بودم و اون 194...!

یه آرایش حسابی هم کردم...مژه های خوشگلمو ریمل زدم که باعث میشد چشم هام درشت تر به نظر بیاد. یه رژلب نارنجی و کرم شیک هم زدم...با رژگونه نارنجی!

یه دسته از موهام رو ریختم روی چشم چپم...بعد از اینکه حسابی از قیافم راضی شدم رفتم پایین...رادمان هم آماده جلوی تی وی نشسته بود و توی شبکه ها میگشت.

پشت سرش ایستادم:من حاضرم.

بلند شد و برگشت به سمتم...یه لحظه محوش شدم.یه بولیز سفید نایک پوشیده بود با یه کت سفید اسپرت ورساچ روش.یه شلوار پارچه ای اسپرت مشکی با کفش های مشکی...!برعکس همیشه،همه موهایش رو داده بود بالا و هیچکدومشون روی پیشونیش آزاد نبودن.

خیلی خوشتیپ شده بود.سرم رو آوردم بالا...که دیدم اونم محو شده روی من...یه لبخند از روی ذوق زدم و گفتم: بریم؟

سرش رو تکون داد و دوباره توی جلد مغرور خودش فرو رفت:بریم!

به سمت در خروجی رفتیم...سوار ماشین خوشگلش شدیم و حرکت کردیم.وقتی سوار شدیم تازه به این موضوع پی بردم که لباسمون سخته...نزدیک بود بزنم زیر خنده،خیلی تفاهم جالب و عجیبی بود.ولی خودمو کنترل کردم.

دستگاه پخش رو روشن کرد...دیگه تقریبا به این باور رسیده بودم که هروقت سوار ماشین میشه باید صدای آهنگ توی گوشش باشه.دوباره یکی از اون آهنگ های شکست عشقی رو پلی کرد...برگشتم طرفش و گفتم:میشه یه آهنگ شاد بزاری؟

ابروهاش رو انداخت بالا و یه نگاه بهم انداخت:چطور مگه؟این آهنگ چشه؟

تکیه دادم به صندلی و گفتم:آخه آدم افسردگی میگیره...نمیشه یه آهنگ شاد بزاری؟

دستش رو از روی صفحه لمسی برداشت و گفت:هر فایلی که دوست داشتی رو پلی کن.

سرم رو به سمت دستگاه کج کردم.بیشتر آهنگ های یا آمریکایی بود و یا فارسی و غمگین.اصولا آهنگ های خارجی زیاد گوش میدادم ولی امروز اصلا حوصله اینجور آهنگ ها رو نداشتم.بالاخره به یه آهنگ شاد رسیدم. قبلا توی یکی از شبکه های ماهواره دیده بودمش.پلی کردم و صدایش توی ماشین پیچید:

رد میشیم از همه ، از شب و همه

میریم سمت رویاهایی که توی ذهنمه

تا منو داری تو ، تا تورو دارم من

چقدر آسونه از همه آدما دل کندن

این فقط رویا نیست ، این زندگیمنه

دست هات رو محکم میگیرم تا دنیا بدونه

این تیکه از آهنگ که شروع شد...شروع کردم به تکون خوردن و بلند بلند همراه آهنگ خوندن.چون شیشه ها بالا بود مطمئن بودم صدام بیرون نمیره.دلم میخواست شادیم رو به رادمان هم منتقل کنم:

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

به این قسمت که رسیدم همراه آهنگ بشکن میزدم و یه قر کوچولو میدادم...رادمان با دیدن حرکاتم یه خنده کوچولو کرد و بعدش یه لبخند بزرگ روی صورتش نشست...:

میریم بالا ، بالا

تا اوج قله ها

هیچکسی مثل ما نیس

حتی با چشم های خیس

میریم بالا ، بالا

تا اوج قله ها

هیچکسی مثل ما نیس

حتی با چشم های خیس

دیگه حرکاتم اوج گرفته بود...خم شدم سمت رادمان و سرم رو بردم کنار گوشش...اونم سعی میکرد جلوی خندش رو بگیره ولی موفق نشد...همونجور که میخندید رانندگی میکرد...کنار گوشش شروع کردم به خوندن:

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

صدای پخش رو زیاد کردم...دیگه رادمان هم راه افتاده بود،از اون پوسته مغرورش اومده بود بیرون و همراه ریتم آهنگ سر تکون میداد...:

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

چه خوبه دنیای ما . آ او او او

شروع کرد با من همراه آهنگ خوندن:

رد میشیم از همه ، از شب و همهمه

میریم سمت رویاهایی که توی ذهنمه

تا منو داری تو ، تا تورو دارم من

چقدر آسونه از همه آدما دل کندن
این فقط رویا نیست ، این زندگیمونه
دست هات رو محکم میگیرم تا دنیا بدونه
چه خوبه دنیای ما . آ او او او
چه خوبه دنیای ما . آ او او او
چه خوبه دنیای ما . آ او او او
چه خوبه دنیای ما . آ او او او

(آهنگ شاد و باحال "دنیای ما" از "هومن حری")

بعد از تموم شدن آهنگ سرجام صاف نشستم و با خنده گفتم: الان اگر یکی ماشین رو زیر نظر داشته باشه، با دیدن من فکر میکنه از تیمارستان اومدم...

رادمان هم یه خنده کرد و گفت: به درک، بزار هر فکری میخواد بکنه، بکنه... مهم خودمونیم که حسابی بهمون خوش میگذره.

سرم رو تکون دادم و راضی از شاد کردن رادمان تکیه دادم به صندلیم. خیلی دیدن شادی کسی که آدم دوشش داره لذت بخشه.

من: داریم کجا میریم؟

رادمان با شیطنت گفت: به جای خوب...

من: کجا؟

رادمان: نمیگم

من: وای چرا؟

رادمان: میخوام سورپریز شی.

میدونم رادمان چیز خاصی نگفته بود... ولی من داشتم با دمم گردو میشکستم. ته دلم جشن گرفته بودم. تازه فهمیده بودم که چقدر تشنه توجه رادمانم... با اینکه حتی اعترافش برای خودمم خجالت آور بود... ولی بالاخره اعتراف کرده بودم، من، آتنای افشار. دختر مغرور خانواده افشار... محتاج محبت رادمانم!

دیگه تا آخر مسیر حرفی نزدیم و فقط به آهنگ های شادی که پخش میشد گوش میدادیم. دیگه اتفاقات چندساعت قبل به کل از ذهنم پاک شده بود.

به نظرم نه من مقصر بودم و نه رادمان، هر دو تامون اشتباه برداشت کرده بودیم.

بالاخره رسیدیم به همونجایی که رادمان میگفت. جلوی یه رستوران خیلی شیک. از ماشین پیاده شدم و با تعجب گفتم: چرا اومدیم رستوران؟ الان که برای شام خیلی زوده. مگه نمیخواستی بریم یکم بگردیم؟

رادمان: وای آتی چقدر حرف میزنی؟

سرم رو انداختم پایین و اخم هام رو کردم تو هم. اومد کنارم ایستاد و دستم رو گرفت توی دستش: نبینم اخم کنی جوجو.

با تعجب سرم رو آوردم بالا به چشم هاش خیره شدم. این چرا اینجوری شده بود؟ توی چشم هاش، درکنار اون غرور و شیطنت همیشگی... یه چیز دیگه هم میدیدم، یه چیزی که بهم حس خوب و ملموسی میداد! حس میکردم چشم هاش مهربون تر از همیشه شده.

دست های ظریفم توی دست های گرم اون... حس خوبی بهم میداد. دستم رو کشید و برد داخل رستوران. از بین صندلی ها گذشتیم و رسیدیم به ته سالن... با تعجب گفتم: مگه نمیخواستی بشینی؟

دستش رو گذاشت روی بینیش و گفت: هیس، صبر کن خانوم کوچولو.

و بعدش دری که کنارمون بود رو باز کرد. نگاهم رو از صورتش گرفتم و دوختم به اونطرف. چشم هام رو از تعجب چندبار باز و بسته کردم. با شوق گفتم: وای... رادمان اینجا مثل بهشت میمونه.

رادمان هم با غرور گفت: میدونم، چند وقت پیش خیلی اتفاقی اینجارو یکی بهم معرفی کرد. و بعدش دستم رو گرفت و برد داخل. دررو پشت سرمون بست...!

یه راه سنگی که دو طرفش پر از گل های زرد و قرمز بود... گل ها به طرز زیبایی آرایش شده بودن. بین درخت ها و بوته ها رودهای مصنوعی بود که توشون آب جریان داشت. وسط راه سنگی، یه حوض خوشگل بود که وسطش یه مجسمه دلفین بود...!

چندتا چراغ به شکل ستاره بین راه وصل کرده بودن... هوا تاریک بود... صدای جیرجیرک ها با شرشر آب مخلوط شده بود و با نوری که ماه مینداخت... یه فضای رویایی و رمانتیک درست کرده بود.

همونجور که به جلو میرفتم گفتم: کی فکرشو میکنه این پشت همچین جایی وجود داره؟

روی یکی از نیمکت های سنگی کنار حوض نشستیم... رادمان هم کنار من نشست... یه نگاه به اطراف انداختم و گفتم: چرا اینجا کسی جز ما نیست؟

رادمان هم همونجور که به آب هایی که از دهن مجسمه دلفین میریخت نگاه میکرد گفت: اینجارو اجاره کردم.

با تعجب گفتم: اجاره کردی؟

رادمان: اوهوم، همچنین جایی برای عموم آزاد نیست... معمولا کسایی که میخوان یه سالگرد ازدواج دونفره داشته باشن... یا حتی میخوان درخواست ازدواج بدن، اینجارو اجاره میکنم.

سرم رو انداختم پایین... ناخودآگاه ته دلم حسرت اینو خوردم که کاشکی رادمان هم توی همچین جایی به من ابراز علاقه کنه.

بعدش یه پوز خند به افکار خودم زدم. یعنی نفهمیدی؟ اون یکی دیگه رو دوست داره...

توی همین افکار بودم که دوباره دستم رو گرفت و بلندم کرد. به ته باغ اشاره کرد و گفت اونجا خیلی قشنگه. بیا ببین بلند شدم و شونه به شونش راه افتادم. راه رفتن با اون کفش های پاشنه بلند بین اون سنگ ها برام خیلی سخت بود.

داشتیم راه میرفتم، که یه تیکه پاشنه کفشم بین سنگ ها فرو رفت و نزدیک بود بیافتم. قبل از اینکه بیافتم رادمان دستم رو کشید و افتادم توی بغلش. سرم رو بلند کردم. بین بازوهای رادمان بودم و ... صورتم خیلی به صورتش نزدیک بود. محو چشم های خوشگلش شده بودم، توی چشم هاش یه برق عجیب میدیدم... برقی که تاحالا توی چشم هاش ندیده بودم.

اونم به چشم هام زل زده بود. بدون هیچ حرف یا حرکتی بهم زل زده بودیم. کم کم نگاهش از چشم هام گذشت و رسید به لب هام...

آب دهنش رو قورت داد و یه دفعه منو از خودش جدا کرد: حواست به سنگ ها باشه.

بعدش دستم رو انداخت درو بازوهاش و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: به من... به من تکیه کن.

و بعدش راه افتادیم... ولی من هنوز مسخ بودم. بالاخره ایستاد...

رادمان: رسیدیم.

سرم رو اوردم بالا... از ذوق جیغ زدم: وای چقدر اینجا ناناسه.

یه آبشار مصنوعی که آب از بالا به شدت میریخت پایین. دورش پر از سنگ بود و لابه لای سنگ ها گل کاشته شده بود.

آبش خیلی زلال بود... رفتم نزدیک و نشستم ... دستم رو بردم داخل آب... رادمان هم اومد کنارم نشست. یه لحظه شیطنتم گل کرد... با یه حرکت سریع آب رو پاشیدم روی صورتش. چند ثانیه با تعجب بهم خیره شد ولی بعدش به

خودش اومد و اونم با یه لبخند شیطون شروع کرد روم آب پاشیدن...همونجور که میخندیدیم روی هم آپ میپاشیدیم.

منم جیغ میزدم و با خنده التماس میکردم تا رادمان بیخیالم شه...اونم فقط میخندید و میگفت: تقصیر خودته، اول تو شروع کردی!

داشتیم آب بازی میکردیم که وسطش دیدم دیگه صدای رادمان نیامد و از آب پاشیدن هم خبری نیست.

آروم دستم رو از روی صورتم برداشتم و به رادمان نگاه کردم...با یه لبخند مهربون بهم خیره شده بود. دیگه واقعا نمیتونستم این رفتارهای ناگهانی رو درک کنم.

دستم رو جلوی صورتم تکون دادم: الوووووو. کجایی؟! اینجا ی؟

دستم رو از جلوی صورتم گرفت و بلندم کرد: پاشو شیطون کوچولو. سرما میخوری.

لبم رو غنچه کردم و سرم رو تکون دادم. یه نگاه به ساعت مارک دار سفیدش انداختم و گفتم: خب، دیگه بریم شام بخوریم.

فکر میکردم قراره بریم توی رستوران. ولی برخلاف تصورم رفتیم یه جایی بین درختا که معلوم بود از قبل آمادش کرده بودن. یه میز دو نفره بین یه عالمه درخت و گل و گیاه... رفتیم به سمت میز و نشستیم... درست از اونطرف کنار میز... یه رود میگذشت.

بعد از سفارش دادن به گارسونی که اومده بود اونجا...رو به رادمان گفتم: چجوری اینجا رو اجاره کردی؟ ما که تازه همین چندساعت پیش تصمیم گرفتیم بیایم بیرون.

رادمان: کاری نداشت. تلفن اینجا رو داشتم. زنگ زدم و گفتم برامون رزرو کنه. اولش یه خورده کلاس اومد که باید چند روز قبلش خبر میدادین، نمیتونیم امروز آمادش کنیم و ... از این حرفا. ولی بعدش با بالا بردن مبلغ توسط خودم، راضی شدن.

گرچه میدونستم این پول براش چیزی نیست ولی بازم گفتم: ممنون رادمان. امروز خیلی خوش گذشت.

اونم یه لبخند آتناکش زد و گفت: نیازی به تشکر نیست. امروز به منم خیلی خوش گذشت.

بالاخره شام رو آوردن و شروع کردیم به خوردن...بعد از شام رادمان پیشنهاد داد که اگه دوست دارم نریم خونه و بریم بام...منم قبول کردم. قبلا یه بار بام رفته بودم و حسابی بهم خوش گذشته بود. رادمان هم مثل اینکه هر وقت میومده ایران یه سر به تهران میزده و همه سوراخ و سنبه هارو بلده.

اون شب خیلی بهم خوش گذشت. میتونم با جرعت بگم که بهترین شب زندگیم بود... راه رفتن کنار پسری مثل رادمان آرزوی هر دختریه. نمیدونم بخاطر تجربش بود یا هر چیز دیگه ای... ولی اون دقیقا میدونست چجوری باید با یه دختر رفتار کنه.

فقط تنها چیزی که اون وسط عذابم میداد، این بود که رادمان یه دختر دیگه رو دوست داره...

تقریبا ساعت 12:30 برگشتیم خونه... بعد از گفتن شب بخیر و تشکر کردن از رادمان رفتم توی اتاقم. بعد از تعویض لباس و زدن مسواک خزیدم زیر پتو.

با فکر کردن به رادمان، کم کم چشم هام سنگین شد و خوابم برد.

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. امروز صبح هم کلاس نداشتم.

با دیدن شماره مامی با ذوق تلفن رو جواب دادم: سلام ماری جونم. خوبی عزیزم؟

مامان: سلام دختر خوشگلم. خوبم تو خوبی عزیزه دلم؟

من: خداروشکر منم خوبم... بی معرفت شدیا ماری جون، نه زنگی نه اسی...

مامان: وا دخترها هم دخترای قدیم. من که نباید بهت زنگ بزنم. تو باید زنگ بزنی و یه احوالی از خونوادت بگیری.

من: بیخیالش... بابا خوبه؟ چه خبر از وروجک های افشار؟

مامان: بابا هم سلام میرسونه. آریا و آیلار رو که نگو. تو که نیستی ایناهم حوصله شون سر میره خونه رو میزارن روی سرشون.

یه خنده کردم و گفتم: دلم خیلی برای همتون تنگ شده مامی.

مامان: ماهم دلمون برات تنگ شده عزیزم، انشا... یه بار فرصت کنم حتما بهت سر میزنم. چه خبر از دانشگاه؟ چه خبر از رادمان؟

من: همه چی خوبه، فعلا که همه چی آرومه... رادمان هم خوبه.

مامان با بغض گفت: الهی قربونت برم عزیزم. هنوز باورم نمیشه دختر کوچولوم اینقدر بزرگ شده که تنهایی توی یه شهر غریب زندگی میکنه.

منم بغض کرده بودم... بعد از کلی حرف زدن با مامی و بابا و دوتا عزیزای دلم... تلفن رو قطع کردم. دلم برای زندگیم توی شیراز تنگ شده بود. باید یه روز به خاله معصومه هم زنگ میزدم... دلم برای کیانا و کیارش لک زده بود.

روی تخته خوابیده بودم و از درد به خودم میپیچدم... معمولا همیشه هرچندبار که عادت ماهیانه میشدم، اینجور دردا به سراغم میومد. اینقدر درد داشت که دلم میخواست گریه کنم. خودم رو به حالت جنین توی خودم جمع کردم.

از جام بلند شدم و رفتم پایین...رادمان توی اتاقش بود...دویدم توی آشپزخونه...ظرف قرص هارو اوردم پایین...
همینجور که دلم رو با دستم مالش میدادم، هول هولکی توی قرص ها دنبال حداقل یه مسکن میگشتم ولی هیچی
نبود...فقط چندتا قرص سرماخوردگی و چندتا قرص خارجی که مال رادمان بود و من نمیدونستم چین!

اینقدر درد میکرد که دیگه نمیتونستم روی پام بایستم.صندلی پشت میز ناهارخوری رو کشیدم عقب و روش
نشستم.یه دستم روی دلم بود و یه دستم رو سرم بود.فکر نکنم با این حالم بتونم کلاس امروزم رو برم.

با صدای رادمان به خودم اومدم:آتی چرا اینجا نشستی؟

سرم رو اوردم بالا...سریع صاف نشستم.نمیخواستم رادمان بفهمه چمه...ازش خجالت میکشیدم.

من:اومده بودم آب بخورم.

رفت سمت یخچال،درش رو باز کرد و یه انرژي زا برداشت...در یخچال رو بست،نشست رو به روی من...آخ حالا خدا
کنه نخواد شروع کنه به حرف زدن،دلم میخواست سریع از جلوش جیم بزنم.درد داشت نابودم میکرد.

یه نگاه بهم کرد و گفت:خوبی؟چرا رنگت پریده؟

من:آره آره خوبم.

یه قلب از نوشیدنیش رو خورد و گفت:چرا قرص ها ریخته روی کابینت،دنبال قرص میگشتی؟

من:اوهوم

رادمان:چه قرصی؟

آخ اینم هیچوقت اینقدر حرف نمیزدا...امروز گیر داده هی سوال میپرسه.

من:دیگه مهم نیست.گشتم نداشتیم

رادمان:واقعا؟بگو میرم برات میخرم.

حالا چی بهش بگم؟

من:یه...یه مسکن میخواستم.

رادمان:مسکن؟من زیاد مسکن مصرف نمیکنم واسه همین نخردم.کجات درد میکنه؟

من:راستش...راستش...

همون لحظه دلم تیر کشید و ناخودآگاه دستم رو گذاشتم روی دلم و یه آخ آروم گفتم...

اول چند ثانیه بهم نگاه کردم و بعدش یه لبخند شیطون زد:آهان گرفتم...

بعدش با شیطننت گفت: کمرت هم درد میکنه؟

لبم رو گرفتم به دندون... این اصلا میدونه خجالت یعنی چی؟ والا...!

از روی صندلی بلند شدم: من... من خوبم.

و بعدش سعی کردم صاف راه برم. با سریع ترین سرعتی که میتونستم خودم رو به اتاق رسوندم...!

این دفعه خیلی شدیدتر از دفعه های قبل بود، نمیدونستم باید چیکار کنم. کاشکی مامان کنارم بود تا به دادم میرسید. خیلی خون ازم رفته بود... بلند شدم تا برم به سمت دستشویی که وسط راه سرم گیج رفت و چشم هام سیاهی رفت و دیگه هیچی متوجه نشدم...!

آروم چشم هام رو باز کردم. نور اذیتم کرد و دوباره بستمشون... دستم رو گذاشتم روی چشم هام و گفتم: اه کور شدم.

صدای شیطنون رادمان از کنارم اومد: منو نیگا کن، اگر نفهمیدی خوشتیپم یعنی کوری...

یکم لایه چشم هام رو باز کردم: تو اینجا چیکار میکنی؟

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: اول تو بگو اینجا کجاست؟ تا من بگم اینجا چیکار میکنم.

یه دفعه ناخودآگاه سیخ شدم. اینجا کجا بود؟ با دیدن سرم توی دستم و چندتا وسیله دورم فهمیدم اینجا بیمارستانه...

برگشتم به طرف رادمان و با تعجب گفتم: من توی بیمارستانم؟

رادمان: آفرین... پاسختون درست بود، 10 امتیاز مثبت برای شما.

اخم هام رو کردم توی هم: هر هر بامزه!!! من اینجا چیکار میکنم؟

تکیه داد به صندلی و گفت: دیدم نیومدی از اتاقت بیرون... تعجب کردم با اون حالت، نمیخواهی هیچکاری بکنی. هرچی در اتاقت در زدم صدایی ازت نیومد. اومدم داخل دیدم بیهوش افتادی وسط اتاق... منم اوردمت اینجا!

سرم رو از خجالت انداختم پایین. واقعا چرا من همش باید جلوی این بشر اینقدر ضایع باشم؟

یه خنده نخودی کرد و گفت: حالا نمیخواه رنگ عوض کنی. بار اولت که نیست...

سرم رو اوردم بالا و بهش چشم غره رفتم... که باعث شد خندش بیشتر بشه. در باز شد و یه پرستار خوشگل و مامانی اومد داخل. با یه لحن مهربون گفت: به هوش اومدی خانومی؟

منم یه لبخند به مهربونیش زدم: آره

همونجور که داشت سرم رو از دستم خارج میکرد گفت: دختر خوب، این موقع ها باید خودت رو تقویت کنی. اگر درد داری مسکن بخور... نباید بزاری این اتفاق دوباره تکرار شه.

به رادمان نگاه کردم. به لبخند شیطان روی لبش بود و سرش رو به نشونه تاسف تکون میداد. از حرکاتش خندم گرفته بود.

از پرستار تشکر کردم و پرستار هم از اتاق خارج شد. رادمان او مد بالای سرم ایستاد: من میرم تا برگه ترخیصت رو بگیرم. توهم آماده شو...

وقتی رادمان رفت تازه یادم لباسام افتادم. همون لباس های توی خونه تنم بود، فقط یه مانتو تنم کرده بود. یه نفس عمیق کشیدم و خدارو شکر کردم. گرچه به قول رادمان "بار اولم که نیست"... رادمان یه بار منو کاملا لخت دیده بود.

سعی کردم بهش فکر نکنم. آماده شدم و بعدش با رادمان از بیمارستان زدیم بیرون...

توی ماشین که نشستیم رادمان گفت: میرم جیگر و دل و قلوه میگیرم توی حیاط پستی خونه کباب میکنیم میخوریم. نه و نمیخورم و دوست ندارم و از این حرفا هم نداریم.

شونم رو انداختم بالا و گفتم: باشه!!

با تعجب برگشت به طرفم: آفرین دختر حرف گوش کنی شدی.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم: من همونی ام که هستم. جنابعالی نمیدونی من عاشق جیگر و دل و قلوه ام.

یه لبخند زد و زیر لب گفت: واسه همین میگم با همه دخترا فرق داری.

من: چیزی گفتی؟

رادمان: گفتم باشه پس امشب توی حیاط پستی کباب پزون داریم.

بین راه دم یه داروخانه ایستادیم و رادمان چندتا قرص و داروی تقویت کننده برام خرید. بعدشم دم یه قصابی جیگر و دل و قلوه خریدیم.

وارد خونه که شدیم رادمان بهم گفت: من لباسمو عوض میکنم میرم تا وسایل رو آماده کنم. توهم لباستو عوض کن بیا.

باشه ای گفتم و رفتم توی اتاقم... یه بولیز سفید پوشیدم با یه سارافون شلواریه زرد که طول شلوارش تا بالای زانوم بود. کفش های عروسکی زردم رو کردم پام. آخ چقدر واسه زدن این تیپ های عجیب غریب دلم تنگ شده بود. تازگیا همش با لباس های معمولی توی خونه میگشتم. موهای مشکی و لختم رو پشت سرم بستم و رفتم پیش رادمان توی حیاط پستی که یه آلاچیق کوچولو و باربی کیو داشت.

رادمان هم با یه بولیز بدون آستین سفید و شلوارک سفید کنار باربی کیو ایستاده بود.

رفتم کنارش ایستادم: کمک نمیخوای؟

از سر تا پام یه نگاه انداخت و گفت: چه لباس های قشنگی.

با همین یه دونه تعریفش توی دلم پارتی گرفته بودم.

من: ممنون. چشمات قشنگ میبینه

رادمان هم خیلی عادی جواب داد: میدونم

دیگه حتی این حاضر جوابی هاشم دوست داشتم.

یه سیخ گرفت به طرفم و گفت: این رو کباب کن ببینم چطوره کارت؟

من: باشه... ولی من تا حالا کباب نکردم. ممکنه خراب شه.

رادمان: اشکال نداره اگه خراب شد خودت میخوری!

من: چی؟!!!!

رادمان: هیچی بابا شوخی کردم. کباب کن ببینم، خرابم شد فدای چشم هات.

با این حرفش چندثانیه خشکم زد و یه نسیم خنک از ته دلم گذشت... ولی سریع به خودم اومدم و سیخ رو گذاشتم روی دغال ها...

اون شب هم کلی خوش گذشت... کلی با رادمان خندیدیم... منم بعد از اینکه دوتا سیخ رو سوزوندم و حیف و میل کردم، تونستم بالاخره یکی رو درست کباب کنم...

رفتیم روی فرش کوچیکی که وسط آلاچیق بود نشستیم... من با لذت برای خودم لقمه های بزرگ درست میکردم و میچوندم توی دهنم... به رادمان نگاه کردم، طبق معمول لقمه های کوچیک درست میکرد و شیک میخورد...

حرصم گرفت، آدمم اینقدر سوسول؟ به تیکه نون بزرگ برداشتم و لاش چندتا دونه جیگر گذاشتم، روش نمک و سماق پاشیدم و لقمه ش کردم. دستم رو اوردم بالا و گرفتم جلوی دهن رادمان: بیا بخور.

یه نگاه به لقمه توی دستم انداخت و گفت: بخورم؟

من: اوهوم

رادمان: ولی این خیلی بزرگه...

من: خجالت بکش. من دخترم دارم لقمه های به این بزرگی میخورم، ولی تو با این هیكلت لقمه هات اندازه نوکه گنجیشکه...!

دهنش رو آورد نزدیک و لقمه رو از دستم خورد... یه تیکه هم لبش خورد به انگشت دستم... دلم یه جوری شد.

لقمه رو با لذت شروع کرد به خوردن!

دوباره به خوردنمون ادامه دادیم...دیدم رادمان دوباره داره لقمه های کوچیک برمیداره...با حرص گفتم:من داشتم بادمجون واکس میزدم؟گفتم لقمه های بزرگ درست کن.

با لجاجت گفت:من بلند نیستم لقمه بزرگ درست کنم...

با حرص گفتم:میخوای من برات لقمه درست کنم بزارم دهن جنابعالی؟

خیلی عادی گفت:چرا که نه؟

خودمم از خدام بود ولی برای اینکه زیاد ضایع نباشه...سعی میکردم تظاهر کنم علاقه ای به این کار ندارم.رادمان لم داده بود روی دستش و منم لقمه درست میکردم و میدادم بهش...جالب این بود یه بارم خودش لقمه رو از دستم نگرفته بود و نخورده بود...همش با دست خودم لقمه رو میزاشتم دهنش...

بعد از اینکه تا ته کباب هارو در آوردیم...هرکدوم یه لیوان نوشابه یخ زدیم بالا...سیخ هارو گذاشتم یه گوشه و خودمم کنار رادمان روی زمین دراز کشیدم.از زاویه ای که میتونستیم دوتایی به ستاره ها خیره شده بودیم.

آروم زیر لب گفتم:بخشید امروز بخاطر من از دانشگاه عقب موندی.

رادمان:مهم نیست، تو واجب تری.

از این حرفش یه لبخند نشست روی لبم:ممنون

رادمان:آتی؟!

من:بله؟

رادمان:به نظرت کدوم ستاره الان از همه پرنور تره؟

من:چطور مگه؟

رادمان:من زیاد چیزی از مامانم یادم نمیاد...ولی یه حرفش همیشه توی ذهنمه.نمیدونم چرا!!بههم گفته بود... وقتی به آسمون شب نگاه میکنی همیشه یه ستاره به نظرت از همه پرنور تر میاد...اون ستاره،ستاره توئه.

من:هووووم که اینطور...

سرجام نشستم و به آسمون اشاره کردم:به نظرم اون ستاره از همه پرنور تره.

رادمان هم کنارم نشست و به یه قسمت دیگه اشاره کرد:ولی به نظر من اون ستاره پرنور تره...

بعدش سرش رو گذاشت روی شونم و گفت:آتنا...دلم برای مامانم تنگ شده.

از لحن مظلوم و غصه داری که داشت بغض کردم، تحمل ندیدن ناراحتی و ضعفش رو نداشتم. دلم میخواست همیشه مغرور و شیطون بینمش.

سعی کردم دلداریش بدم: میدونم رادمان خیلی سخته... ولی به نظرم تو باید به خودت افتخار کنی. مطمئنم مامانت هم به تو افتخار میکنه. تو معرکه ای... هم باهوشی و هم خوشتیپ، به نظرم اخلاقت هم نسبت به خیلی از پسرا عالیه... چندثانیه صبر کردم ولی هیچ صدایی ازش نیومد... گوشام رو تیز کردم، از نفس های آرومش فهمیدم خوابش برده. توی دلم کلی قربون صدقش رفتم. چند دقیقه صبر کردم. بعد از اینکه حسابی خوابش سنگین شد. یه بالشت گذاشتم روی حصیر و آروم سر رادمان رو گذاشتم روش.

سریع رفتم توی خونه و دوتا پتو برداشته و اوردم بیرون انداختم روش... هوای بیرون خیلی خوب بود. پتو رو روش مرتب کردم و کنارش نشستم. توی خواب صورتش عین پسر کوچولوهای مظلوم میشد. دیگه از اون غرور خبری نبود.

آروم دستم رو کشیدم روی موهای خرمایی و بورش: رادمان کوشولوی من!

خم شدم و یه بوسه کوچولو روی موهاش زدم و برگشتم تو خونه. سیخ هارو شستم و کردم توی جای مخصوصشون...

بعد از یکم چت کردن با شیدا خوابیدم... هنوزم روم نمیشد درمورد احساساتم به شیدا چیزی بگم!

صبح با صدای آلام موبایلم از خواب بیدار شدم. صبح دوتا کلاس داشتم... یه آب به دست و صورتم زدم و آماده شدم. همونجور که خمیاز میکشیدم رفتم توی آشپزخونه. رادمان پشت میز نشسته بود و صبحونه میخورد.

من: سلام صبح بخیر

رادمان: صبح بخیر خانوم کوچولو

یه لیوان شیر ریختم و نشستم پشت میز... شروع کردم به صبحانه خوردن. عادت داشتم همیشه صبحانه مفصل بخورم.

هنوز داشتم صبحونه میخوردم که رادمان از جاش بلند شد. یه قرص گذاشتم جلوم رو میز و گفت: اینو بخور تا سرکلاس مشکل پیدا نکنی.

لحن عادی و جدیش باعث شد تا خجالت نکشم: چشم ممنون

خواست از آشپزخونه خارج شه که یه لحظه کنار ورودی ایستاد و گفت: تا ده دقیقه دیگه دم در باش. میرسونمت.

و بعدش خارج شد. حسابی تعجب کرده بودم... مگه این روز اول نگران این نبود که ممکنه آبرومون بره و حراستی بشیم و از این حرفا؟ از اینا گذشته... رادمان که امروز کلاس نداشت.

شونه هام رو انداختم بالا، اصلا به من چه.

بعد از خوردن قرصی که رادمان جونم دستورش رو داده بود...رفتم بیرون و سوار ماشین رادمان شدم.دوباره دست رادمان رفت به سمت پخش و یه آهنگ بی کلام که توسط پیانو زده میشد رو پلی کرد...واقعا اینجور آهنگا اول صبح به آدم خیلی آرامش میده.

من:تو که امروز کلاس نداری؟

رادمان:میدونم

من:پس چرا منو میرسونی؟

رادمان:جایی کار داشتم،گفتم بین راه هم تورو میرسونم...

من:مگه نگفتی اگر کسی مارو ببینه ممکنه...

پرید وسط حرفم:میشه این حرفی که زدم رو فراموش کنی؟

من:سعی میکنم

سرش رو تکون داد و گفت:خوبه...

من:پیانو دوست داری؟

رادمان:من همه سازهارو دوست دارم.

من:واقعا؟من عاشق پیانو ام.

رادمان:بلدی بزنی؟

من:اوهوم،یه چندوقت کلاس رفتم.

رادمان:پس میتونی با پیانوی توی خونه کار کنی.

چشمام رو درشت کردم:مگه ما توی خونه پیانو داریم؟

رادمان:آره توی اتاق ته راهرو...

من:آهان،آخه همیشه درش بسته بود،منم کنجکاوی نکردم.تو چه سازی بلدی؟

رادمان:پیانو،ویالون و گیتار...کار با دستگاه میکس و دی جی رو هم بلدم.

یه سوت زدم و گفتم:آخ جون.باید یه روز نشونم بدی...

بهم نگاه کردم و یه لبخند مهربون زد:حتما خانومی!

از اینکه اینقدر با حوصله جواب تمام سوال هامو میداد ذوق کردم. بالاخره رسیدیم دانشگاه. از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردم!

وقتی پام رو گذاشتم توی محوطه، همه بهم نگاه میکردن و بعد زیر گوش همدیگه پچ پچ میکردن. حتما توی همین چندثانیه همه جا پیچیده بود که از ماشین رادمان پیاده شدم. شونم رو انداختم بالا: به درک. رفتم توی کلاس... سیمین هم بود! خوشحال بودم که همه کلاس هام رو با سیمین افتاده بودم...

کنارش نشستم، بعد از یکم سلام و احوال پرسیم... سیمین شروع کردم به مین مین کردن، مشخص بود میخواد یه چیزی بهم بگه ولی نمیتونه.

خواستم کارش رو راحت کنم: چیزی میخوای بگی؟

سیمین: راستش... از بچه ها شنیدم. امروز توی ماشین رادمان دیدنت.

به صورت بانمکش نگاه کردم که سرش رو انداخته بود پایین... بهتر بود بهش بگم که با رادمان زندگی میکنم. اینجوری بهتره.

یه لبخند زدم و شروع کردم به تعریف کردن تمام ماجرا، از شیراز که باهم درس میخوندیم تا الان که باهم همخونه شده بودیم!

تصور میکردم الان ناراحت میشه و گله میکنه که چرا بهش نگفتم... ولی برخلاف تصورم با ذوق دستش رو کوبید به هم و گفت: واقعا؟ وای حتما باید خیلی حال بده با همچین پسری زندگی کردن.

من: نمیدونم...

سیمین: ولی آتنا من موندم. تو چجوری این همه مدت کنارش زندگی میکنی و عاشقش نشدی؟

دلم میخواست دستم رو بنداز دورگردن سیمین و بگم کجایی هانی؟ من خیلی وقته عاشق شدم ولی به روی خودم نمیارم.

ولی به بالا انداختم شونم اکتفا کردم. کلاس اون روز بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت... البته اگر پچ پچ های درگوشی بقیه و نگاه های غضب ناک بقیه دخترهارو سانسور کنیم.

بعد از پایان آخرین کلاس، گوشیم رو از توی کیفم در آوردم... یه میس کال از رادمان داشتم. سریع دکمه کال رو زدم و منتظر شدم....

بعد چندتا بوق صداش توی گوشیم پیچید: سلام میس آتی

من: سلام. خوبی؟ کاری باهام داشتی؟

رادمان: کلاست تموم شد؟

من: اوهوم. چطور مگه؟

رادمان: اوکی. بیا بیرون بپر تو ماشین بریم.

بعد از خداحافظی با ذوق به طرف درخروجی قدم برداشتم. این مهربونی های یهویی رادمان رو خیلی دوست داشتم.

زیر لب یه "کوفتت بشه" به اون دختری که رادمان عاشقش گفتم. دختره چه شانسی داره!

رفتم دم در... هرطرف رو که نگاه کردم خبری از ماشین رادمان نبود... داشتم سرم رو میچرخوندم و دنبالش میگشتم

که موبایلم زنگ خورد. رادمان بود.

من: کجایی نمیبینمت؟

رادمان: رو به روتو نگاه کن.

نگاهم رو دوختم به رو به رو... رادمان بود توی یه 206 سفید نشسته بود. یکی از اون خنده هاش که دلم براش ضعف

میره، هم زده بود.

رفتم نزدیک و توی صندلی کمک راننده جا گرفتم: سلام

رادمان: علیک سلام خانوم

یه نگاه به ماشین انداختم. به نظر نو میومد... ولی رادمان مگه خره که با داشتن اون ماشین های هلوی خوشگلش، بره

206 بخره؟

من: این ماشین مال کیه؟

رادمان با شیطنت گفت: مال یه خانوم خوشگل.

معدم تیر کشید و اخم هام رو کردم توی هم. حتما مال عشقش بود... اصلا شایدم همین الان خودش برای عشقش

خریده بود. از این فکر... بغض کردم!

صورتتم رو برگردوندم طرف پنجره.

رادمان: چطوره خوبه؟

من: اوهوم

رادمان: همین الان تحویلش گرفتم.

پس حدسم درست بود... سعی کردم آب دهنم رو قورت بدم: مبارک صاحبش

رادمان: چه آدمی هستیا، آخه کی به خودش تبریک میگه؟

شاخک هام به کار افتاد... صاحبش؟ خودم؟ برگشتم طرف رادمان و با صدای بلند گفتم: چی؟ مال منه؟

رادمان: خب آره، خیلی عجیبه؟

یه لبخند بزرگ زدم که کل صورتم رو پر کرد: آخ جون

رادمان: چرا؟ خیلی خوشحال شدی؟

من: اوهوم خیلی...

دستم رو دراز کردم که سویچ رو ازش بگیرم. ابروش رو انداخت بالا و گفت: این پیش من میمونه تا شما بری گواهینامه
بگیری...

یه جووری حرف میزد انگار با یه دختر بچه حرف میزنه. با حرص گفتم: حالا کی گفته من میخواستم الان سوارش شم؟

رادمان هم همونجوری که ماشین رو روشن میکرد گفت: از شما بعید نیست؟ شما در همه موارد اعتماد به نفس کاذب
دارید.

از حرفش ناراحت شدم... لبم رو غنچه کردم... صاف نشستم روی صندلی و به بیرون خیره شدم.

رسیدیم خونه... لباسم رو عوض کردم و بدون هیچ اتفاق خاصی کنار رادمان ناهار خوردم.

روی تختم دراز کشیده بودم و هی غلت میزدم. حوصلم سررفته بود. دلم هوس کرده بودم برم بیرون. یاد اون شبی

افتادم که با رادمان رفته بودیم اون رستوران... آخ که چقدر خوش گذشته بود، کاش دوباره تکرار شه.

توی همین افکار بودم که صدای در اتاقم بلند شد. یعنی کی میتونه باشه؟ معلومه رادمان. مگه چند نفر توی این خونه
زندگی میکنن؟

دررو باز کردم... رادمان هم بعد از زدن یه لبخند، بدوت تعارف اومد توی اتاق... نشست روی تخت. منم نشستم کنارش:
چی شده؟

بدنش رو شل کرد و با لحن مظلومی گفت: حوصلم سررفته!!

اینجوری که میدیدمش... دلم میخواست سفت بگیرم توی بغلم و فشارش بدم.

من: منم حوصلم سررفته!!

رادمان: بیا یه کار بکنیم؟

من: چیکار؟

یه خورده فکر کرد و بعدش با ذوقی که کاملاً ازش بعید بود گفت: یادته قرار بود بهم تکنو یاد بدی؟ منم به تو بسکتبال؟

سرم رو تکون دادم...عجیبی یادش اومده بود!

من: آره...

رادمان: بیا بریم... هفته ای یه روز... یه هفته تو به من یاد بده و هفته بعد من به تو یاد میدم.

سرم رو تکون دادم و مثل خودش با ذوق گفتم: باشه قبول... برای تکنو میتونیم از پذیرایی استفاده کنیم ولی برای بسکت باید سالن ورزشی باشه.

شونش رو انداخت بالا: اشکال نداره. برای هفته ای یه روز، یه سالن ورزشی اجاره میکنم.

دست هام رو کوبیدم بهم: آخ جون... کی شروع کنیم؟

رادمان: همین الان.

من: همین الان؟!؟!؟!!

رادمان: آره، زنگ میزنم به یکی از بچه ها تا سالن رو ردیفش کن. آماده شو. امروز تکنو...

و بعدش از اتاق خارج شد. در کمد رو باز کردم. یه تاپ و شلوارک ورزشی آبی داشتم... که روی تاپش هم یه سویشرت داشت. تاپ رو کردم تنم و شلوار و سویشرت رو چپوندم توی ساکم.

سریع لپ تاپم رو روشن کردم. فلش رو زدم و هرچی آهنگ که برای تکنو مناسب بود رو ریختم روش... چه فارسی و چه خارجی...!

دعا کردم که رادمان حتماً به فکر یه ضبط کوچولو توی سالن باشه. تکنو بدون آهنگ نمیشد... امیدوارم بودم توی این مسئله هم، رادمان مثل همیشه تیز باشه.

یه مانتو و شلوار ساده پوشیدم با شال سفیدم... کفش های کتونی آبی و سفیدم رو کردم پام. به درد رقص میخورد.

بعد از نیم ساعت از اتاق اومدم بیرون... رادمان هنوز آماده نشده بود. بعد از 10 دقیقه رادمان هم اومد... یه شلوارک مشکی و بولیز بدون آستین اسپرت و مشکی. یه سویشرت مشکی هم روش... یه لبخند زدم. بالاخره ما این پسر رو بدون رنگ سفید دیدیم!

سوار ماشین رادمان شدیم و حرکت کردیم. بین راه بالاخره به حرف اومدم: رادمان؟! اونجا دستگاه پخش موزیک هست؟

همونجور که با یه دستش رانندگی میکرد گفت: آره گفتم یه سیستم پخش آهنگ هم بزارن.

خداروشکر کردم و دوباره تو دلم کلی قربون صدقش رفتم که اینقدر بافکره...!

بالاخره رسیدیم. یه سالن سرپوشیده مخصوص بسکتبال... با تعجب رو به رادمان گفتم: نیاز نبود همچین جای بزرگی رو اجاره کنی.

شونه ش رو انداخت بالا: بیخیال بیا بریم.

پولداری هم برای خودش حالی داره...!

وسط سالن ایستادم... زمینش جون میداد واسه تکنو. نگاهم به دستگاه پخش افتاد. دیگه کم کم داشتم باور میکردم رادمان عادت داره توی همه چی زیاده روی کنه. چندتا ضبط متصل بهم با چندتا باند بزرگ... مگه میخواستیم دیسکو بگیریم؟

رفتم توی رختکن و لباس هام رو عوض کردم. موهام رو با کش پشت سرم بستم.

رادمان هم آماده اونجا ایستاده بود. رنگ مشکی خیلی به پوست سفیدش میومد...!

فلش رو زدم و توی آهنگ ها گشتم... تصمیم گرفتم اول با یه آهنگ به نسبت نرم شروع کنیم. آهنگ رو پلی کردم و کنار رادمان ایستادم. اول چندتا نکته ابتدایی و کلیدی رو بهش گفتم. بعدم بهش گفتم که هنر تکنو به این نیست که یه نفر حرکات رو سرهم کنه و تو فقط انجامشون بدی... باید بلد بشی حرکات رو خودت بسازی و ترکیب کنی.

و بعدش شروع کردم به چندتا حرکت رو توضیح دادن... زودتر از اون چیزی که فکر میکردم رادمان یاد گرفت...!

آهنگ میخواند و ما باهم میرقصیدیم:

هی تو واست بی قرارم

رقص بدن تو رو دوست دارم

هی تو واسم بی قراری

رقص بدن منو دوست داری

دست هاتو میخوام ، عشقتو میخوام

هرجایی بخوای بری دنبالت میام

مثل آتیشه ، گرمی دستات

عشقتو میخونم من از تو چشمت

خودتو بسپار ، به آغوش من ، میفهمی چقدر تورو دوست دارم

با من برقص و منو عاشق کن ، فرم رقصیدنت رو دوست دارم

هی تو واست بی قرارم

رقص بدن تو رو دوست دارم

هی تو واسم بی قراری

رقص بدن منو دوست داری

دیوونه میشم ، پیشم که هستی

میگی منو میخوای تو با نگات

دست های گرم ، توی دست هامه

میبینم خودمو توی چشما

خودتو بسپار ، به آغوش من ، میفهمی چقدر تورو دوست دارم

با من برقص و منو عاشق کن ، فرم رقصیدنت رو دوست دارم

هی تو واست بی قرارم

رقص بدن تو رو دوست دارم

هی تو واسم بی قراری

رقص بدن منو دوست داری

آهنگ تموم شد...دوتایی روی زمین ولو شدیم.هردوتامون شرشر عرق میریختیم...!همونجور که نفس نفس میزدم
گفتم:خیلی کارت درسته.اگر همینجوری پیش بری دو جلسه دیگه ازمم میزنی بالا.

رادمان:توهم کارت خوبه.خوشگل میرقصی.

من:ممنون.

با چندتا آهنگ دیگه رقصیدیم و بیخیال شدیم...اول من رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون.بعدش رادمان...

آماده روی جایگاه تماشاچی ها نشستم تا رادمان هم اومد...دوتایی سوار ماشین شدیم و برگشتیم.بین راه جلوی یه
بستنی فروشی ایستاد.پیاده شد و گفت:بپر پایین خانوم.

پیاده شدم...واقعا بعد از اونهمه دوندگی خیلی مزه میداد...من یه بستنی پنج طعمه و رادمان هشت طعمه سفارش
داد.روی صندلی های داخل نشستیم و شروع کردیم به خوردن...دوتاییمون ساکت بودیم که یه دفعه صدای جیغ یه
دختر اومد:وای رادمان این تویی؟

و بعدش خودش رو انداخت روی رادمان...رادمان با تعجب اونو از خودش جدا کرد و بهش خیره شد: ببخشید شما؟

دختره یه اخم کرد و گفت: وای عزیزم نشناختی؟ آزی ام. آزی تا یادت اومد؟

رادمان سرش رو تکون داد: نه ببخشید به جا نیاوردم.

دختره دستش رو زد به کمرش: یادت نمیاد؟ توی تولد بهروز، باهم رقصیدیم.

با خشم به دختره خیره شده بودم. اصلا یه نگاه به منم نکرده بود.

رادمان دوباره سرش رو تکون داد: واقعا شمارو یادم نمیاد.

دختره پاش رو عصبی کوبید روی زمین: خیلی پستی رادمان....

و بعدش ازمون دور شد.

رادمان خیلی ریلکس صاف نشست و شروع کرد به خوردن بقیه بستنیش... با تعجب گفتم: این دختره کی بود؟

همونجور که مشغول بود بی تفاوت گفت: دوست، دوست دختر یکی از دوستانم.

من: ولی تو که گفتی نمیشناسیش...

رادمان: اگه میگفتم میشناستم پيله ميشد. اینجوری راحت از شرش خلاص شدم.

با حرص گفتم: وقتی ازش سواستفاده میکنی باید جوابگو هم باشی.

رادمان: من ازش سواستفاده نکردم. منم حتی باهاش دوست هم نبودم. توی تولد بهروز فقط به اصرار بچه ها بهش

درخواست رقص دادم. همین... اون شلوغش کرده.

از این همه خونسردی رادمان حرصم گرفته بود... بعد از خوردن بستنی به خونه برگشتیم... داشتم لباس هامو در

میاوردم که صدای موبایلم بلند شد. مامی بود. یکم باهاش حرف زدم و بعدش خبر داد که دارن با عمو داریوش همگی

میان تهران... از خوشحال جیغ زدم و بالا و پایین پریدم.

بعد از قطع کردن تلفن دویدم به سمت اتاق رادمان... در اتاق رو محکم باز کردم. با دیدن صحنه رو به روم چشم هام رو

بستم و جیغ زدم: رادمان یه چیزی بکن تنت.

خیلی عادی گفت: چندبار باید منو اینجوری ببینی تا یاد بگیری اول در بزنی بعدش بیای داخل؟

بدون هیچ حرفی دررو بستم و بیرون اتاق منتظر شدم. بعد از چنددقیقه صداش اومد: بیا تو...

آروم لای دررو باز کردم و سرم رو بردم داخل... بعد از اینکه مطمئن شدم دوباره با صحنه چنددقیقه پیش رو به رو

نمیشم. رفتم تو...!

روی مبل توی اتاقش نشستیم و گفتیم: ماما اینا دارن میان تهران.

رادمان: قدمشون رو چشم.

من: بابات هم میاد.

رادمان: خوبه، خیلی خوشحال شدم.

به قیافش نگاه کردم: اینجور به نظر نمیاد.

همونجور که داشت جلوی آینه موهاش رو حالت میداد گفت: چطور؟ باید ناراحت باشم؟

من: هیچ حسی توی صورتت نمیبینم.

برگشت به طرفم. لبش رو به حالت مسخره ای باز کرد و گفت: اینجوری بخندم خوبه؟

قیافم رو کردم توی هم: نه اینجوری خیلی ترسناک میشی.

شروع کرد به زدن لوسیونش...

من: رادمان؟؟؟؟

رادمان: جونم؟

من: اینجا کلا سه اتاق هست. اگر ماما اینا بیان اینجا کم نیست؟

رادمان: اونانمیان اینجا؟

من: چی؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟!!

رادمان: بابا خودش یه "پنت هوس" داره. احتمالا میرن اونجا.

من: واقعا نمیدونستم.

آماده شدم و زدیم از خونه بیرون... سوار ماشین رادمان شدیم و به سمت دانشگاه حرکت کردیم. از ماشین که پیاده شدیم دوباره همه روی ما زوم کرده بودن. به رادمان نگاه کردم که خیلی عادی و ریلکس رفت به سمت ورودی دانشگاه.

منم بیخیال رادمان شدم و رفتم به سمت سیمین. روی نیمکت نشستیم. داشتیم حرف میزدیم و سیمین از خواستگار جدیدش میگفت که صدای یه نفر اومد: خانوم افشار؟

سرم رو بلند کردم و از جام بلند شدم: بله. سلام آقای سهراب.

یه نگاه به سمین انداخت و گفت: میتونیم تنهایی صحبت کنیم؟

سیمین هم بلند شد و گفت: پس آتی من میرم توی کلاس. بعد از اینکه کلاست تموم شد بیا.

سرم رو تکون دادم. روی نیمکت نشستیم و پارسا سهراب هم کنارم نشست. فقط دعا میکردم کسی مارو نبینه.

من: همیشه لطفا سریع حرفتون رو بزنید؟ من کلاس دارم.

برگشت به سمتم... صورتش خیلی خشک و عصبی بود... هیچ شباهتی به اون پسر خوشحالی که اون روز به من شماره داد نبود. از نگاهش میترسیدم...

پارسا: میتونم بپرسم چرا باهام تماس نگرفتید؟

من: شرمنده آقای سهراب. ولی من اهل اینجور روابط نیستم.

یه پوزخند صدادار زد: ولی رفت و آمد شما با آقای رادمنش چیز دیگه ای رو نشون میده.

دِ بیا... حالا باید واسه اینم توضیح بدم!!!

من: اونجوری که شما فکر میکنید نیست ما فقط...

پرید وسط حرفم: ببین من برام مهم نیست با اون پسر قرتی چه رابطه داری... یا حتی باهاش چیکار کردی؟

از لحن خودمونی و طلبکاریش حرصم گرفته بود ولی گذاشتم حرف بزنه.

پارسا: روز اولی که توی کلاس دیدمت... همه بچه ها میگفتن زدن مخ دختری مثل تو خیلی سخته. منم پسری ام که

تاحالا هیچ دختری به سینه م دست رد نزنه. واسه همین اون روز توی موقعیت اجباری قرارت دادم. ولی تو هیچ

تماسی نگرفتی و ... و بدتر از اون چند روز بعد همه تورو با اون جوجه خارجه دیدن...

هم خندم گرفته و هم عصبی بودم. خندم گرفته بود که اینم فکر میکردم رادمان خارجه، و عصبی بودم چون داشت به

رادمان من میگفت جوجه!!

من: خب؟ من چیکار باید بکنم؟

پارسا: واقعا متاسفم که این حرف رو بهت میزنم. ولی بهتره رابطه ت رو با اون پسر تموم کنی و بیای دنبال من. چون

من نمیخوام دوباره سوژه خنده رفیقام شم.

من: اونوقت اگر نیام؟

یه پوزخند زد و گفت: مجبورم میکنم که بیای...!

بعدش دستش رو به شکل تفنگ در آورد و گرفت به سمتم: حسرت اون پسر رو به دلت میزارم.

و بعدش یه خنده دیوونه: میتونی بررسی... پارسا سهراب کیه و چکارا میتونه بکنه. یه هفته بهت فرصت میدم...
و رفت...

نفسم به شمار افتاده بود. از حرف هایی که زده بود ترسیده بودم. سعی داشتم به خودم تلقین کنم که اون هیچ غلطی
نمیتونه بکنه. ولی فایده ای نداشت...

رفتم سر کلاس ولی هیچی از حرف های استاد نمیفهمیدم... برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. پارسا تکیه داده بود به
صندلیش و با یه لبخند تمسخرآمیز بهم نگاه میکرد!!

بعد از کلاس قرار شد با رادمان برگردم... دم در وقتی که سوار ماشینش شدم. پارسا رو دیدم که به یکی از درخت ها
تکیه داده بود و با حرص به ما نگاه میکرد... نمیدونم چرا، ولی حس میکردم تهدید و حرف هاش الکی نبود...

وقتی که وارد خونه شدیم تمام مدت توی فکر بودم... حتی رادمان هم متوجه شده بود. سر ناهار رو بهم گفت: آتی؟ با
دانشگاه مشکلی پیدا کردی؟

فقط سرم رو به نشونه "نه" تکون دادم.

رادمان: با استاد یا درس هات مشکل پیدا کردی؟

دوباره سرم رو تکون دادم.

رادمان: پس چی شده؟ چرا پکری؟

به چشم های خوشگلش نگاه کردم، دلم نمیخواست این چشم هارو عصبی یا نگران ببینم. اصلا شاید پارسا فقط هارت و
پورت کرده باشه. هر وقت مطمئن شدم به رادمان میگم...

سرم رو تکون دادم و سعی کردم لبخند بزنم: نه مشکلی ندارم. فقط دلم برای خونوادم تنگ شده.

چشم هاش رو باریک کرد و مشکوک نگام کرد. فکر کنم فهمید که دروغ میگم. ولی بازم گفت: اشکال نداره قراره فردا
شب اینجا باشین.

آخر شب سر درد رو بهونه کردم و سریع رفتم توی اتاقم... دلم میخواست با یکی درد و دل کنم. احساس میکردم
موضوع پارسا سهراب داره اعصابم رو متشنج میکنه. رفتم توی یاهو... چراغ نازی آف بود ولی شیدا طبق معمول آن
بود.

بعد از حرف های همیشگی، حرف های پارسا رو براش گفتم!...

شیدا: حالا میخوای چیکار کنی؟

من: نمیدونم.

شیدا: نمیخواهی به رادمان بگی؟

من: نمیخوام الکی نگرانش کنم. شاید پارسا فقط الکی صحبت کرده.

شیدا: ولی به نظرم تا موضوع جدی نشده بهش بگو، شاید یه فکری براش بکنه!

من: میخوام صبر کنم. اگه تا دو سه روز دیگه اتفاقی نیفتاد میفهمم پارسا فقط حرف زده. اگر مورد مشکوکی دیدم به رادمان میگم.

شیدا: نمیدونم. صلاح مملکت خویش را خسروان دانند. هر جور که فکر میکنی درسته رفتار کن. راستی این یارو سهراب. خیلی شاخه که اینجوری رفتار میکنه...!

لب هام رو کج کردم و سعی کردم قیافه پارسا سهراب رو به یاد بیارم. بد نبود، همیشه گفت خوشتیپ بود. ولی هرچی بود به رادمان نمیرسید.

من: قیافش خوبه، وضعیت مالیش هم به نسبت خوبه.

یکم دیگه صحبت کردیم و منم خزیدم توی تخت تا بخوابم... ولی چه خوابی؟ همش خواب میدیدم که پارسا داره یه بلایی سر رادمان میاره.

صبح با چشم های پف کرده از خواب بیدار شدم. سر کلاس صبحم یه خورده چرت زدم. ظهر به زور رادمان، چندتا قاشق غذا خوردم. عین باباها نشسته بود کنارم و قاشق قاشق میکرد دهنم...!

عصر چندساعت خوابیدم... وقتی بیدار شدم سر حال تر بودم... با رادمان آماده شدیم و رفتیم فرودگاه... وقتی هواپیما نشست روی زمین دست رادمان رو کشیدم و این بچه های کوچولو مجبورش کردم بچسبه به شیشه تا پیداشون کنه. بالاخره پیداشون کردم. دویدم طرفشون... آریا و آیلار هم شروع کردن به دویدن. نشستم روی زمین و بغلمو باز کردم. دو تا بيشون اومدن توی بغلم و منم با تمام وجودم بغلشون کردم... از خودم جداشون کردم و صورتشون رو غرق بوسه کردم.

بالاخره رضایت دادم و ازشون جدا شدم... خودم رو توی بغل مامان و بابا جا دادم و بعد از کلی قربون صدقه بالاخره راضی شدیم و راهی پ.ه. عمو داریوش شدیم.

عمو داریوش به یکی از راننده هاش سفارش کرده بود تا ماشینش رو بیاره دم فرودگاه. خلاصه که مامان و بابا و عمو داریوش با یه ماشین رفتن...

من و رادمان و اون دو تا و روجک با ماشین رادمان... تا اونجا کلی تو سر و کله همدیگه زدیم و خندیدیم... شام رو هم با مامان اینا خوردیم.

تا دیروقت اونجا بودیم و برگشتیم خونه... قرار شد فردا و پس فردا که ما کلاس نداشتیم. بریم جاهای دیدنی رو ببینیم.

دیگه به کل موضوع پارسا سهراب رو فراموش کرده بودم...صبح شنبه با انرژی از خواب بلند شدم.صبح کلاسی نداشتم ولی عصر به کلاس داشتم که اونم با رادمان بود!...

رفتم دوش و بعد کلی رقصیدن اومدم بیرون...همونجور که موهام رو توی حوله پیچیده بودم از اتاق اومدم بیرون. خواستم از جلوی اتاق رادمان رد بشم که صداش رو شنیدم.با تعجب دنده عقب گرفتم و آروم در اتاقش رو باز کردم. همونجور که گیتار میزد به آهنگ خارجی رو میخوند...با چشم ها گشاد شده بهش خیره شده بودم.صداش از اونیه که تصور میکردم محشر تر بود.بعد از اینکه آهنگ تموم شد پریدم توی اتاق و گفتم:آقا به امضا میدین؟

یه لبخند کج زد و گفت:گوش وایستاده بودی؟

من:اوهوم فهمیدی؟

رادمان:آره...

تعجبی نداشتم رادمان فوق العاده تیز بود.

با ذوق نشستیم کنارش روی تخت و گفتم:چند وقته آهنگ میخونی؟

یه خورده فکر کرد و گفت:خیلی وقته...شاید بیشتر از 5 سال پیش.

با ذوق گفتم:صدات خیلی محشره.تو که رفته بودی کانادا...حداقل یه آهنگ میدادی بیرون.

دستش رو کشید روی سیم های گیتارش و گفت:من موسیقی رو برای تفریح میخوام...برای پر کردن وقتم...به عنوان یه شغل بهش نگاه نمیکنم.

سرم رو تکون دادم و لب هام رو غنچه کردم:میشه یه آهنگ دیگه هم بخونی؟

با همون قیافه جدیش گفت:حتما...فارسی؟

من:آره فارسی...

یه خورده فکر کرد و بعدش شروع کرد به خوندن...این آهنگ رو تاحالا با گیتار نشنیده بودم.فوق العاده بود...

اینقدر محوش شده بودم که حواسم نبود آهنگ تموم شده.با شیطنت گفت:چه طور بود؟تایید شد؟

به خودم اومدم...ادای فکر کردن در آوردم و بعدش با عشوه گفت:بد نبود...قابل تحمل بود.

یه لبخند زد و گفت:بریم پیش بابا اینا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:میرم آماده شم.

بعد از اینکه حسابی تیپ زدم سوار ماشین شدیم...بین راه جلوی یه اسباب بازی فروشی بزرگ ایستادیم تا یه چیزی برای آیلار و آریا بخریم...!من توی ماشین نشستم و رادمان رفت داخل...تقریباً ربع ساعت گذشته بود.به نظرم خیلی دیر کرده بود.از ماشین پیاده شدم و رفتم به سمت اسباب بازی فروشی...

میخواستم برم داخل که گوشیم به صدا اومد.یه اس ام اس داشتم.از رادمان بود:بیا پارک کوچیک پشت فروشگاه. برات سورپرایز دارم.

تعجب کردم،الان چه وقت سورپرایز کردن بود؟!اولی وقتی یاد سورپرایز اون دفعه رادمان افتادم.با ذوق رفتم به سمت پارک...!

رسیدم به انتهای پارک...خیلی تاریک بود.یه لحظه ترسیدم...رادمان رو صدا زدم ولی خبری نبود...خواستم برگردم که یه ضربه پشت گردنم احساس کردم و بعدش بیهوش شدم!!

آروم چشم هام رو باز کردم.سرم درد میکرد و احساس میکردم کمر و بدنم خشک شده.خواستم خودم رو تکون بدم ولی نتونستم.به دور و ورم نگاه کردم.توی یه انباری کوچیک و کثیف بودم که فقط یه لامپ ضعیف وسطش روشن بود.

سفت با طناب روی یه صندلی بسته شده بودم.همونجور که با تعجب به اطراف نگاه میکردم در باز شد و یه نفر داخل شد.توی تاریکی زیاد صورتش رو نمیدیدم...!

اومد نزدیک...یه مرد حدوداً 30 ساله با صورت کثیف و ریش و سبیل نامرتب...بوگند سیگارش داشت خفم میکرد.

جلوم ایستاد و گفت:به به خانوم خوشگله بالاخره بیدار شدی؟

اخم هام رو کردم توی هم:من اینجا چیکار میکنم؟شما کی هستین؟

دستم رو از دور صندلی باز کرد و بلندم کرد...پاهام بسته بود و از روی زمین میکشیدتم...همونجور که جیغ جیغ میکردم منو برد توی یه اتاق دیگه...نسبت به قبلیه بزرگتر بود.

هولم داد داخل و گفت:همین جا بمون تا آقا بیاد،زیاد جیغ جیغ نکن وگرنه یهو دیدی یه بلایی سرت اومد.

با نفرت داد زدم:هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

یه لبخند کریح زد و دررو بست.خودم رو کشیدم کنار دیوار و تکیه دادم.سرم رو تکون دادم و به اطراف نگاه کردم. اونطرف یه سایه میدیدم...زوم کردم...با دیدن لباس و موهای متوجه شدم رادمانه.

با تعجب داد زدم:رادمان؟رادمان؟

ولی صدایی ازش نیومد.خزون خزون خودم رسوندم کنارش.کمرم داشت از درد نابود میشد.یه نگاه به صورتش انداختم.چشم هاش بسته بود...گوشه لبش و چندجای صورتش زخمی بود.روی صورتش پر از کبودی بود.لباساش پر از پارگی و خاک بود.

با ترس یکم تکونش دادم: رادمان؟ چشم هات رو باز کن.

آروم یه ناله کرد و گوشه چشمش رو باز کرد... با دیدنش قلبم ریش شد و اشکم در اومد. معلوم بود حسابی کتکش زدن.

با گریه گفتم: رادمان... اینجا چه خبره؟ چرا تورو زدن؟ چه بلایی سرت آوردن؟

همون موقع در باز شد و سایه یه نفر رو کنار در دیدم. دستش رفت سمت کلید لامپ و روشنش کردم. چشم هام درد گرفت. بستمشون و بعدش یکم بازشون کردم. با دیدن پارسا ناخودآگاه چشمام گشاد شد و با تعجب بهش خیره شدم.

اومد نزدیک... یه لبخند شیطانی روی لبش بود. دستش رو انداخت زیر بازوم و از روی زمین بلندم کرد. بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و با عصبانیت داد زدم: اینجا چه خبره لعنتی؟! این مسخره بازی یعنی چی؟
یه خنده کرد و گفت: چرا عصبانی خوشگلم؟ یادت رفته؟ میخوام تورو مال خودم کنم؟ با زبون خوش باهام راه نیومدی. حالا مجبورت میکنم!

به رادمان اشاره کرد و گفت: آقا کوچولوت رو دیدی؟

با نفرت تف کردم توی صورتش... دستم رو ول کردم... دستش رو آورد بالا و خوابوند توی گوشم. با حرص گفت: باشه هرچه قدر میخوای پنجه بکشه. آخرش پیشی ملوسه خودم میشی.
و بعدش به یکی از مردا دستور داد تا رادمان رو به هوش بیارن...!

اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم؟ منو نشوندن روی یه صندلی و رادمان رو نشوندن روی صندلی رو به روم... یکم بهش آب پاشیدن و زدن توی صورتش تا به هوش اومد. آروم لای چشم هاش رو باز کرد. به محض اینکه نگاهش بهم افتاد گفت: آتنا تو اینجار چیکار میکنی؟

دوباره اشک هام جاری شد. با هق هق گفتم: رادمان... منو... منو بیخش... همش تقصیر منه.

دوباره در باز شد و پارسا اومد تو. رادمان با دیدن پارسا کم کم احساس تعجبش تبدیل به خشم شد. فکر کنم تا حدودی فهمیده بود جریان چیه...!

یه صندلی گذاشت کنارم و روش نشست. دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو آورد بالا... رو به رادمان گفت: خیلی دوسش داری؟

رادمان از بین دندان هاش غرید: بهش دست نزن...!

پارسا هم با لحن مسخره ای گفت: اووووووف چه آقای غیرتی داری آتی...!

صورتم رو از دستش کشیدم بیرون: توی خیلی بدبختی. عقده ای، من هیچوقت به آدم آشغالی مثل تو فکر نمیکنم.

صورت‌تم رو چرخوند طرف خودش و گفت: کسی از تو نظر نخواست عروسک...

و بعدش گونم رو بوسید...! تا جایی که میتونستم صورت‌تم رو کشیدم عقب... رادمان هم خواست به طرفمون بیاد که آدمای پارسا نداشتن و روی صندلی نگهش دادن... با یه فریادی که حتی منم ازش ترسیدم گفت: ولش کن آشغال. میکشمت لعنتی. دست به آتنا زن!

پارسا یه خنده کرد و گفت: اگر فقط بخاطر یه بوس کوچیک اینجور عصبی میشی. برای اتفاق های بعدیش میخوای چیکار کنی؟

تنم لرزید و با ترس لبم رو به دندون گرفتم. رادمان هم با چشم های به خون نشسته به پارسا خیره شده بود. به اشاره پارسا یکی از افرادش یه کلت گذاشت توی دستش!

همونجور که داشت باهاش ور میرفت گفت: تقصیر خودته. اگر همون اول دست از سر این یارو برمیداشتی و میومدی طرف خودم الان این بلا سرت نمیومد. عادت ندارم زیاد طولش بدم. نمیخوام کار به فردا برسه...

اسلحه رو نشونه گرفت طرف رادمان...

با ترس گفتم: نه... خواهش میکنم.

یه نگاه بهم انداخت و گفت: نترس... نمیخوام به این راحتی بکشمش... اول میزارم ببینه که چجور من و تو خوش میگذرونیم و بعدش... جفتتون رو میفرستم اون دنیا...!

دیگه واقعا به غلط کردن افتاده بودم. بدنم میلرزید و نمیدونستم باید چیکار کنم. حتی نمیدونستم که الان دقیقا کجاییم.

پارسا... اومد جلوم ایستاد و یه دوربین رو داد به دست یکی از افرادش: میخوام از این صحنه فیلم بگیرم.

چشم هام رو بستم. بدنم به طرز خیلی عجیبی میلرزید و حتی نمیتونستم نفس بکشم. از سرنوشت خودم گریه گرفته بودم. آخرش هم بدون اینکه عشقم رو به رادمان اعتراف کنم... دیگه کاملا ناامید شده بودم. فقط دعا میکردم که همین الان بمیرم و پارسا نتونه باهام کاری بکنه... اونم جلوی رادمان.

بلندم کرد و انداختتم روی زمین... شالم رو از روی شونم برداشت و انداخت اونطرف تر... خم شد روی صورت‌تم... لب هاش رو آورد سمت لب هام که سریع سرم رو تکون دادم!

با حرص گفت: عه؟! اینجوریه؟ باشه... دیگه از عشق و معاشقه خبری نیست. همونجور که لیاقتته باهات رفتار میکنم.

شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم و به ناله و خواهش های منم اهمیت نمیداد... یه رکابی قرمز زیر مانتوم پوشیده بود... مانتو رو پاره و کرد و انداخت کنار... با لذت بهم نگاه کرد و دستش رو کشید روی بازوهای لختم...!

همونجور که گریه میکردم به رادمان نگاه کردم. تو چشم هاش اشک جمع شده بود و با خشم بهمون نگاه میکرد.

دستش رفت به سمت شلوار جینم...دکمه اول رو که باز کرد، صدای نعره رادمان اومد و بعدش با صدلی شیرجه برد به طرف پارسا...

پارسا هولش داد کنار و کلتش رو برداشت. گرفت به سمت رادمان...جیغ زدم: نه لطفا...التماس میکنم پارسا.

ولی پارسا بی اهمیت به رادمان شلیک کرد...چندلحظه همه جا ساکت شد. با چشم ها و دهن باز به رادمان نگاه میکردم که پهلوش خونی شده بود.

پارسا با نفرت گفت:دیگه حتی فرصت دیدن عشق بازی عشقت رو هم پیدا نکردی...!

ولی رادمان همونجوری ناله میکرد...اسلحه رو آورد بالا تا دوباره شلیک کنه که صدای شکسته شدن چیزی از بیرون اومد.

پارسا با سر به بیرون اشاره کرد.دوتا از افرادش به سمت در رفتن که همون موقع در باز شد و پلیس ها ریختن داخل...
یه تیر زدن به پای پارسا و بقیه افراد رو هم تیر بارون کردن...

خودم رو کشون کشون رسوندم به کنار رادمان.دست هام رو که به لطف پارسا باز شده بود اوردم بالا...!

شالم رو از روی زمین برداشتم و بستم دور زخمش...دستش رو باز کردم و سرش رو گرفتم توی بغلم.همونجور که گریه میکردم درخواست کمک میکردم.بعد از چنددقیقه آمبولانس اومد و رادمان رو بردن...هرچی التماس کردم که منو هم برون پیش رادمان ولی قبول نکردن.مامان اومد داخل و همونجور که زار میزد بغلم کرد.یکی از خانوم هاهم چادرش رو داد تا بییچم دورم...!

برای بازجویی بردنم...همه چی رو براشون تعریف کردم.بعدش بالاخره مرخصم کردن و اجازه دادن تا برم بیمارستان.
مامان و بابا التماس میکردن که اول یکم استراحت کنم...ولی من نمیتونستم.عزیزه جونم اونجا روی تخت خوابیده و من اینجا استراحت کنم?!!!

سریع لباسم رو عوض کردم.برام مهم نبود که لباسام مرتب نیست.فقط میخواستم برم...حوصله نداشتم منتظر آژانس وایسم...

سوییچ 206سفیدم رو برداشتم و پریدم بیرون...از 13 سالگی بابا بهم رانندگی یاد میداد.به درک گواهینامه ندارم.
فقط میخوام برسم به رادمانم...!

شیرجه بردم طرف پذیرش...اسم رادمان رو گفتم...پرستار گفت که هنوز توی اتاق عمله.رفتم به سمت اتاق عمل.

عمون داریوش روی نیمکت های پشت در نشسته بود!سرش رو گرفته بود بین دستاش و عصبی پاش رو تکون میداد.درکش میکردم...زنش رو از دست داده بود و حالا تنها پسرش روی تخت عمل بود...

در حالی که اشک هام دونه دونه رو گونم میریختن دستم رو گذاشتم روی شونه عمو داریوش... سرش رو بلند کرد. با دیدنم بغضش شکست و سرش رو گذاشت روی شونه هام... صدای هق هق مردونش قلبم رو آزار میداد. حس میکردم بوی رادمانم رو میده!

چند ساعت بعد مامان و باباهم به ما پیوستن... نمیدونم چند ساعت اونجا نشسته بودیم. فقط میدونم اینقدر گذشته بود که دیگه اشک هامون خشک شده بود. بالاخره دکتر از اتاق عمل اومد بیرون... اول از همه من خودم رو انداختم جلوش... هول هولکی و با استرس تند تند سوال میپرسیدم: دکتر، چی شده؟ چه بلایی سر رادمان اومده؟ تونستین کاری براش بکنین؟! الان حالش چطوره...!

دکتر که یه مرد تقریباً 45 ساله میخورد. با آرامش گفت: ما هر کاری ازمون برمیومد انجام دادیم. تیررو از بدنش خارج کردیم ولی خونه زیادی ازش رفته بود. پیوند خون موفقیت آمیز بود ولی بخاطر ضربه ای که موقع افتادن به سرش خورده... هنوز بیهوشه...

لبم رو تر کردم و با استرس گفتم: چقدر طول میکشه تا به هوش بیاد؟

دکتر سرش رو تکون داد و گفت: نمیدونم... هیچکس نمیدونه... شاید چند ساعت، شاید چندروز، شاید چند هفته و شاید ماه ها و سال ها طول بکشه... و شاید هیچوقت به هوش نیاد!

با حرف آخرش دنیا روی سرم خراب شد. بیحال افتادم روی زمین... مامان و عمو داریوش به گریه افتاده بودن و بابا داشت با دکتر حرف میزد... دیگه هیچی برام مهم نبود... فقط میخواستم رادمانم خوب شه، دنیارو بدون رادمان... نمیخواستم.

دوباره اشک... دلم میخواست میتونستم جون خودم رو بدم تا رادمان به هوش بیاد. تنها عکس العملی که تونستم نشون بدم این بود که...

سرم رو گذاشتم روی زمین و سجده کردم، همونجا روی زمین. با هق هق گفتم: خدایا، التماس میکنم... رادمانم رو برگردون. منو ببر ولی اونو ببر...

صدام اوج گرفت و زجه زدم: خدایا اونو ببر... اونو ببر... منو بجاش ببر ولی اونو ببر... نزار اون چشم ها که دیوونشونم به روی این دنیا بسته بشن... خدایا التماس میکنم رادمانم رو ازم نگیر...!

یکی زیر بازو هام رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد... مامان بود... برام مهم نبود مامان یا هرکس دیگه ای از عشق من نسبت به رادمان خبردار بشه... من فقط رادمانم رو میخواستم!

نشستم روی نیمکت... پاهام رو تو دلم جمع کردم و دوباره گریه و گریه و گریه...

روزها تکراری میگذشت... رادمان رو به بخش مراقبت های ویژه منتقل کرده بودن، هنوز به هوش نیومده بود. تنها کاری که میکردم... میرفتم خونه و بعد از تعویض لباس دوباره میومدم بیمارستان...

هیچ غذایی از گلوم پایین نمیرفت...چندبار زیر سرم رفته بودم...هرروز چندساعت خودم رو توی وقت های ملاقات مینداختم رو دست رادمان و زار زار گریه میکردم!شب ها که به اصرار مامان میرفتم خونه،روی تخت رادمان میخوابیدم و عکسش رو میگرفتم توی بغلم...

دیگه از دانشگاه خبری نبود...در مقابل سوال های مامان و بابا فقط میگفتم:میخوام با رادمان در یه سطح باشم. هر وقت به هوش اومد باهم ادامه میدیم...

مثل اینکه توی آیفون رادمان یه ردیاب نصب بوده...وقتی دیدن که ما دیر کردیم مشکوک شده بودن...چندساعت صبر کردن ولی وقتی دیدن هیچکدوممون جواب نمیدیم...به پلیس مراجعه کردن و بالاخره گوشی رو یه جایی نزدیک اونجایی که بودیم پیدا کردن...بعدش صدای فریاد رادمان و صدای شلیک تفنگ رو شنیدن...اینجوری شد که مارو پیدا کردن!

بعد از چندروز بالاخره رادمان از مراقبت های ویژه خارج شد...برای پارسا هم حبس ابد خورده بود.کلی بابا و مامانش بهم اصرار کردن ولی من حتی اگر از خودم میگذشتم.نمیتونستم از حق رادمان بگذرم...

رو صندلی کنار تخت رادمان نشسته بودم...یکی از کتاب های انگلیسی مورد علاقه رادمان رو آورده بودم. احساس میکردم رادمان صدام رو میشنوه...

داشتم براش کتاب میخوندم که در باز شد و مامان اومد داخل...با تعجب گفت:چیکار میکنی؟

کتاب رو آوردم بالا و گفتم:برای رادمان کتاب میخونم.

مامانم یه لبخند زد و گل های توی گلدون رو عوض کرد و بعدش خارج شد...عمو داریوش و مامان بابا هنوزم که هنوزه حرف های اون روزم...و عشقم رو به رادمان به روم نیاورده بودن...فهمیده بودن که واقعا حوصله توضیح دادن ندارم... بعد از این که نصف کتاب رو خوندم...گذاشتمش رو میز و رو به رادمان گفتم:خب واسه امروز بسه.دهنم کف کرد از بس حرف زدم.

خودم رو کشیدم به سمت رادمان و سرم رو گذاشتم رو دستش:رادمان؟؟؟؟نمیخوای بیدار شی؟دلم برای دیدن رنگ چشمت تنگ شده.

یه خنده کم جون کردم و گفتم:دلم حتی برای سوار شدن توی بوگاتیت هم تنگ شده.با اون دست فرمون وحشتناکت. آخه مگه توی مسابقه رالی شرکت میکنی پسر؟

سرم رو بلند کردم و با خجالت گفتم:راستی...یه کار دیگه هم کردم امیدوارم ناراحت نشده باشی.گیتارت رو برداشتم و یه خورده باهاش بازی کردم...

لبم رو غنچه کردم: ولی باور کن خرابش نکردم... فقط میخواستم بدونم چیه که تو اینقدر با احساس باهاش رفتار میکنی؟

اخم کردم و با حرص گفتم: راستی!!!! آقا فکر کردین من یادم رفته؟ نه عزیزم... من به تو تکنو یاد دادم ولی تو به من بسکت یاد ندادی. حقته بزمن نصفتم؟؟؟

لبم رو با حرص فشار دادم روی هم و رفتم سراغ یخچال... یه آب نسبتا خنک رو اوردم بیرون... یه دستمال کوچولو رو خیس کردم و آرام کشیدم روی لب های رادمان... لب هاش خشک شده بود.

با بی حالی دستم رو اوردم پایین... یه لبخند غمگین زدم و اشک هام دونه دونه ریختن... همونجور که بین اشک و گریه لبخند میزدم گفتم: رادمان؟! اگر چشم هات رو باز نکنی... قسم میخورم... منم برای همیشه چشم هام رو میبندم.

خم شدم و یه بوسه طولانی رو پیشونیش زدم... سرم رو اوردم پایین و گذاشتم رو سینه ش... صدای نفس های آرامی که میکشید بهم آرامش میداد... دلم میخواست تا ابد به صدای قلبش گوش بدم. کم کم چشم هام سنگین شد و خوابیدم!...

با صدای بوق متمد و یه صدایی مثل هشدار از خواب بیدار شدم... سرم رو بلند کردم... همون موقع چند پرستار و دکتر ریختن توی اتاق... با هول و استرس شروع کردن به گفتن یه سری اصطلاحات پزشکی...

با تعجب به حرکاتشون خیره شدم. اینا با رادمان من چیکار داشتن؟ مگه من خواب بودم اتفاقی افتاده بود؟ صدای یکی از پرستارها اومد: دکتر نبض نداره... ضربان قلب صفر.

با شنیدن این حرف چشم هام گشاد شد و پریدم طرف پرستار... بازوهاش رو گرفتم و با ترس گفتم: چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

پرستار دستم رو از بازوش جدا کرد و گفت: ببخشید خانوم ما عجله داریم.

و بعدش رادمان رو از اتاق خارج کردن. اینقدر این اتفاقات سریع افتاده بود... که چند دقیقه اونجا نشستم و به جای خالی رادمان خیره شدم. همونجور که خیره بود دوباره اشک هام ریختن و بازم گریه!...

احساس میکردم تحمل این فشار رو ندارم... دیگه حتی انرژی نداشتم تا برم تا اتاق عمل و ببینم چه بلایی سر رادمانم اومده.

سرم رو تکیه دادم به دیوار ... مامان با هول اومد توی اتاق و گفت: آتنا؟ رادمان کو؟ اینا چی میگن؟

فقط تونستم یه نگاه کم جون بهش بندازم... و بعدش همه جا سیاه شد.

چشم هام رو با نور شدیدی که بهشون خورد باز کردم و بازم منظره تکراری که این چندوقته باهاش روبه رو میشدم.

اتاق و بیمارستان و سرم و یه پرستار بالای سرم!...

یه نفس کلافه کشیدم... از پنجره به بیرون نگاه کردم. آفتاب زده بود... پس یعنی صبح شده. با این فکر سرجام سیخ شدم.

پرستار با تعجب بهم نگاه کرد و بعدش یه لبخند مهربون زد: بیدار شدی عزیزم؟ بخواب باید سرمت تموم شه.

ولی من هیچ اهمیتی ندادم... سرم رو از توی دستم کشیدم که باعث شد یه سوزش شدید توی دستم بیافته.

از اتاق زدم بیرون و به غرغره‌های پرستار اهمیت ندادم.

همینجور سرگردون به این طرف و اون طرف میرفتم... نمیدونستم رادمان کجاست... رفتم به سمت اتاق خصوصی که

رادمان توش بستری بود. با باز کردن در مامان رو دیدم که داشت گریه میکرد و بابا دلداریش میداد.

خودم رو انداختم جلوش و گفتم: مامان رادمان کو؟ کجاست؟

مامان با اون چشم‌های خیسش یه نگاه مهربون بهم انداخت: آتنا دخترم روسریت کو عزیزم؟ گیر میدن بهت عزیز دلم.

تازه دقت کردم. وقتی از اتاق پریدم بیرون دقت نکردم که چیزی روی سرم نیست.

دستم رو دراز کردم و یکی از روسری‌ها رو که روی تخت رادمان بود برداشتم. هول هولکی روسری رو انداختم روی

سرم و رو به مامان با استرس گفتم: رادمان کجاست؟ میخوام ببینمش. حالش خوبه؟

مامان دوباره به گریه افتاد... بابا درحالی که شونه‌های مامان رو ماساژ میداد گفت: رادمان توی مراقبت‌های

ویژست... هیچکس حق ملاقات نداره!

زانو هام شل شد و وسط اتاق ولو شدم... سرم رو گرفتم بین دست‌ها و ناله کردم: چی شده؟

بابا: مثل اینکه دیشب خیلی ناگهانی ضربان و تنفسش قطع شده. گفتن که باید خیلی احتیاط کنیم.

سرم رو تکیه دادم به پایه تخت که کنارم بود. چشم‌هام رو بستم... دلم میخواست وقتی چشم‌هام رو باز کردم همه اینا

فقط یه خواب باشه... یه کابوس وحشتناک...

امروز تقریباً یک ماه از اون روزی که رادمان مشکل پیدا کرد و دوباره رفت توی بخش مراقبت‌های ویژه میگذره...

مامان و بابا برگشتن شیراز... آیلار و آریا بیشتر از این نمیتونستن از درس و مدرسه شون عقب بیافتن. عمو داریوش

هنوز تهران بود... میدیدم چجووری روز به روز آب میشد ولی همیشه مثل یه پدر هوامو داشت. همیشه درمقابل محبتش

شرمنده میشدم... من اگر جاش بودم و تک پسرم بخاطر یه دختر به این روز میافتاد، خودم دختره رو نابود میکردم...

عمو داریوش خیلی اصرار کرد که برم پیش اون و توی اون خونه به اون بزرگی تنها نباشم... ولی نمیتونستم.

دوست داشتم تمام مدت بشینم توی اتاق رادمان و تک تک عکس‌هاش رو نگاه کنم...

سعی کردم لبخند بزنم... ولی فقط گوشه لبم رفت بالا: نه نه... فقط الان خواب بودم. واسه همین هنوز یکم چشمام باد داره.

به مبل ها اشاره کردم: بشین تا برات یه چیزی بیارم.

ساکش رو آورد داخل و گذاشت کنار کاناپه... کاپوچینوهارو همراه با چندتا بیسکوییت گذاشتم توی سینی و بردم پذیرایی...

گذاشتم جلوش و سعی کردم عادی جلوه کنم: خوش اومدی، خب از خاله چه خبر؟ تاریخ دقیق عروسی کیانا کی افتاد؟ همونجور که روم زوم شده بود گفت: همه سلام میرسونن... عروسی هم افتاد فروردین.

من: پس خوبه. منم که دعوتتم.

کیارش: آره حتما.

سرم رو انداختم پایین و به بخارهای کاپوچینو خیره شدم...

کیارش: آتنا؟

من: بله؟

کیارش: جریان چیه؟ چرا اینقدر گرفته ای؟

سرم رو آوردم بالا و لبخند زدم: کی؟ من گرفته نیستم.

یه نگاه بهم انداخت که یعنی "خر خودتی"...

کیارش: من اگه تورو شناسم که باید برم بمیرم... حتی اگر خودتم فیلم بازی کنی. چشم هات همه چی رو لو میده. دیگه از اون غرور و سرزندگی توی چشمت خبری نیست. انگار که ... انگار که ...

یه نفس عمیق کشید و گفت: انگار که از زندگی و دنیای اطراف خسته شدی...

بغض کرده بودم. سرم رو انداختم پایین تا اشک هایی که تو چشمم جمع شده بود رو نبینم...

کیارش: رادمان کو؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم... بغضم ترکید و به حق حق افتادم. اومد نزدیک و دستش رو گذاشت روی شونم: آتنا، لطفا بهم بگو چی شده؟ شاید بتونم کمکت کنم.

همونجور که حق حق می کردم گفت: نه کیارش. هیچکس نمیتونه کمکی بکنه.

کیارش: پس حداقل بزار غمت رو باهام شریک بشی. هوووووم؟

یه آه کشیدم و بعدش شروع کردم به توضیح دادن ماجرا... دشمنی پارسا سهراب و بعدش بلایی که سر رادمان اومد و حرف هایی که دکترا در موردش زد.

بعد از اینکه همه رو تعریف کردم یه نفس عمیق کشیدم. یکم احساس سبکی میکردم...

کیارش یه لبخند مهربون زد و گفت: تو رادمان رو دوست داری؟

سرم رو اوردم بالا و بهش خیره شدم... لبخندش بزرگ تر شد. دستش رو آورد نزدیک و موهایی که روی صورتم افتاده بود رو برد پشت گوشم: پست بالاخره آتنا کوچولوی ماهم عاشق شد. هووووم؟

سرم رو با خجالت انداختم پایین: کیارش... اونجوری که تو فکر میکنی نیس...

پرید وسط حرفم: پس چجوریه؟ دختری مثل تو واسه یه پسر غریبه که هیچ احساسی بهش نداره اینجور غصه نمیخوره. هیچ دیدی چه بلایی سر خودت آوردی؟ داری خودتو نابود میکنی. فقط یه عاشق میتونه اینجوری نگران معشوقش باشه...!

لب پایینم رو به دندون گرفتم یه لبخند کمرنگ زدم: عاشق؟ معشوق؟ یعنی من عاشقم؟؟؟

بلند شد و دستم رو کشید... با انرژی گفت: پاشو دختره تنبل... ببین خودت رو چه شکلی کردی. شبیه مرده هایی شدی که از قبر فرار کردن!!!

اخم کردم و یه ضربه به بازوش زدم: من مُردم!!!! هان؟؟؟

بازوش رو ماساژ داد و گفت: آخ... هرچی هیكلت ضعیف تر میشه زورت قوی تر میشه؟ بازوم کبود شد.

من: بهتر فدای سرم.

دستم رو کشید و گفت: بدو برو بالا آماده شو بینم... یه خورده به خودت برس. اون بدبختم به هوش بیاد، تورو با این وضع ببینه سخته میکنه.

یه لبخند تلخ زدم: اون اصلا به من نگاه نمیکنه. عاشق یکی دیگه ست.

هولم داد توی اتاق: منم اگه تورو این شکلی میدیدم بهت نگاه نمیکردم. الانم دارم به زور بهت یه نظر میندازم.

بالاخره بعد از هفته ها یه خنده واقعی کردم. رفتم توی اتاق و آماده شدم... نمیدونم ولی یه حسی بهم میگفت بهتره امروز رو به خودم برسم...

یه مانتو و شلوار شیک پوشیدم... یه شال ست هم انداختم روی سرم... یه آرایش نسبتاً غلیظ هم کردم. بعد از زدن عطر و پوشیدن کفش و برداشتن کیف... بالاخره رفتم پایین.

کیارش روی کاناپه دراز کشیده بود دستش رو گذاشته بود روی چشم هاش... آرام رفتم کنارش. سرم رو بردم کنار گوشش و با سه شماره یه جیغ بلند کشیدم...

بدبخت سر جاش سیخ شد... وقتی چشمش بهم افتاد که داشتم میخندیدم... اخم هاش رو کرد توی هم و گفت: آزار داری دختر؟

به زور خودم رو جمع کردم و گفتم: آخه دیگه فرصت به این خوبی گیر نمیومد...

یه لبخند زد و گفت: خوشحالم میبینم میخندی.

خندم رو جمع کردم و مثل خودش لبخند زدم: خب دیگه پاشو بریم. کجا میخواستی بریم؟

بلند شد: بریم بیمارستان. میخوام یه سر به رادمان بزنم.

سرم رو تکون دادم و رفتیم... کیارش ماشین نداشت چون با هواپیما اومده بود. سوار ماشین من شدیم و سویچ رو دادم بهش تا رانندگی کنه... هنوز دنبال گرفتن گواهینامه نرفته بودم.

وقتی رسیدیم به سمت اتاق رادمان رفتیم. در رو باز کردم ولی رادمان روی تخت نبود. با ترس برگشتم به سمت کیارش: رادمان توی اتاقش نیست.

کیارش: خب چرا نگران میشی؟

در حالی که بغض کرده بودم گفتم: نکنه دوباره مشکل کرده باشه و برده باشنش مراقبت های ویژه... ایبا بریم ببینیم.

داشتم تقریباً میدویدم و کیارش هم پشت سرم میومد... وسط راه عمو داریوش رو دیدم. سرعتم رو تند کردم و خودم رو رسوندم بهش: عمو... رادمان کجاست؟

عمو داریوش یه لبخند زد و گفت: آتنا... رادمان به هوش اومده، پسر به هوش اومده.

چندبار چشم هام رو باز و بسته کردم. با لکنت گفتم: راد... رادمان... به هوشه؟

عمو داریوش: آره. بالاخره پسر به هوش اومد.

من: الان... کجاست؟

عمو داریوش: دارن از سرش عکس میگیرن و چندتا...

صداش از پشت سر عمو داریوش اومد: بابا من لباس دیگه ای ندارم!؟

نگاهم رو از روی شونه عمو داریوش رد کردم و به پشت سرش نگاه کردم. اونم با تعجب بهم خیره شده بود.

خدایا چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود. ناخودآگاه رفتم نزدیک. زل زده بودم تو چشم هاش... دلم برای رنگ سبز و آبی چشم هاش ضعف رفت. دلم برای چشم هاش یه ذره شده بود. اونم بهم خیره شده بود.

آب دهنش رو قورت داد و گفت: سلام... آتنا

یه لبخند زد و سفت دستم رو دورش حلقه کردم. اینقدر ناگهانی اینکارو کردم که دست هاش رو هوا موند.

سفت تر به خودم فشردمش و با حق هق گفتم: پسر بد، میدونی چقدر نگران شدم؟ چقدر گریه کردم؟ چندبار خودم رو سرزنش کردم که چرا بخاطر من توی دردسر افتادی؟ هان؟؟؟

آروم دستش رو انداخت دورم و گفت: آروم باش آتنا. به خودت فشار نیار.

سرم رو از روی سینهش بلند کردم. با دیدن صورتم خندید گفت: ریمل گرون شد. قیافت خیلی ترسناک شده!

دستم رو کشیدم زیر چشم هام... سیاه شده بود. اه دوباره آرایشم آب شده رو صورتم.

ازش فاصله گرفتم و با اخم گفتم: خودشو ندیده. با این لباس های بیمارستان شبیه بیمارهای تیمارستانی شده.

ابروش رو انداخت بالا و گفت: همین الان توی همین راه رو ده بیست تا پرستار رو عاشق خودم کردم. پنج شیش تا هم شماره گرفتم.

سرم رو تکون دادم: اووووه بعله شما هم که راست میگی.

یه ژست گرفت و با غرور گفت: پس چی؟ فکر کردی دروغ میگویم؟

خواستم جوابشو بدم ولی یاد یه چیزی افتادم. با نگرانی گفتم: چرا راه میری؟ شاید مشکلی پیدا کنی. میخوای ویلچر بیارم برات؟

قیافش رو کرد توی هم: فرض کن من روی ویلچر بشینم...

و بعد اضافه کرد: به دکتر گفتم. گفت مشکلی نیست فقط ممکنه بعضی موقع ها سرم گیج بره. درضمن... پام که چلاق نشده...

صدای کیارش از پشت سرم اومد: شما باید آقا رادمان باشید.

رادمان یه لبخند زد و گفت: بله و شما؟

کیارش: من پسر خاله آتنا هستم. کیارش...

رادمان: اوه بله. ببخشید متوجه حضور تون نشدم...

لبام رو کج کردم: آره اینقدر با من بگو مگو میکنه منم حواسم پرت میشه...!

کیارش با شیطنت گفت: شما برو فعلا این صورت رنگیتو بشور.

آروم لبم رو گاز گرفتم: وای راست میگی. الان یکی بیینه خیلی بد میشه.

قرار شد که رادمان یه روز دیگه رو توی بیمارستان بگذرونه تا دکترها مطمئن بشن دیگه خطری تهدیدش نمیکنه. هیچکس دلیل این خوب شدن یهویی رادمان رو نمیدونست... ولی من میدونستم... خدا بالاخره جواب گریه ها و التماس هام رو داد.

قبل از اینکه رادمان بیاد توی خونه. همه جارو مرتب کردم... صحنه های جرم رو هم درست کردم. به مامان هم کلی سفارش کردم که دوباره عشقم به رادمان چیزی نگن. نمیخواستم حالا که رادمان عاشق یه دختره دیگه ست. براش مشکلی ایجاد کنم.

بالاخره رادمان برگشت خونه و کیارش هم چندروز بعدش برگشت شیراز!...

زندگیمون به روال طبیعییش برگشته بود... حسابی حواسم رو میدادم به رادمان. سرموقع داروهاش رو میدادم و پانسماں زخمش رو عوض میکردم. اینقدر وسواس به خرج میدادم که بعضی موقع ها از دستم فرار میکرد.

دوباره دانشگاه رفتن رو شروع کرده بودیم... سیمین ازم بالاتر افتاده بود واسه همین معمولا سرکلاس ها تنها بودم.

جلوی تی وی نشسته بودم و همونجور که فیلم میدیدم تخمه میخوردم...

رادمان هم از پله ها اومد پایین و نشست روی مبل کنارم: چی نگاه میکنی؟

من: یه فیلم مزخرف

رادمان: پس برای چی نگاه میکنی؟

من: وقت پر کنی...

دستش رو دراز کرد و کنترل رو برداشت... تلویزیون رو خاموش کرد. سرم رو کج کردم: الان که چی؟ پریدی وسط فیلمم.

رادمان: سروش زنگ زده با بچه ها قرار گذاشتن برن کوه. توهم میای؟

با خوشحالی دستام رو کوبیدم به هم: واقعا؟ معلومه که میام.

رادمان: اوکی... پس فردا ساعت 6 حرکت میکنیم.

من: دیگه کیا میاین؟

رادمان: سروش، برادرش سیاوش، لیدا، رویا و شوهرش امیر.

من: اوه پس حسابی جمعیتمون زیاده.

رادمان: اوهوم... پس شب زود بخواب صبح راحت از خواب پا شی.

من: چشم.

صبح با صدای آلام موبایل از خواب بیدار شدم. به زور خودم رو رسوندم به دستشویی و یه آب به دست و صورتم زدم تا خواب از سرم پرید...

میدونستم هوا خیلی سرده و برف اومده... یه پالتوی قهوه ای و کرم جذب بدن که تاحالا نپوشیده بودمش رو پوشیدم. با جین لوله تفنگی روشن و بوت های لژدار قهوه ای.

موهام رو توی کلاهم جمع کردم. یه رژلب صورتی زدم و رفتم بیرون. صبحونه رو خوردم و بالاخره رادمان هم اومد پایین.

یه پالتوی سفید خیلی شیک پوشیده بود با جین راسته سفید. کفش های ساق بلند سفید هم پوشیده بود.

با لذت یه نگاه بهش انداختم و توی دلم گفتم: رادمان همون شاهزاده سفید رویاهامه...

موهایش رو داده بود بالا و یه هدفون ضدسرما سفید گذاشته بود. یه نگاه بهم انداخت و لبخند زد. کوله پر از خوراکی هارو انداخت روی شونش: بریم؟ دیر شد!!

من: ولی تو که صبحونه نخوردی.

با گفتن "بیخیالش" رفت به سمت در و خارج شد. سریع یه ساندویچ نون و پنیر و گردو درست کردم. از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم. ساندویچ رو گرفتم به سمتش: اینو بخور.

یه نگاه بهش انداخت و گفت: ولی من میخوام رانندگی کنم.

من: اشکال نداره با یه دستت اینو بگیر و با یه دستت فرمون رو.

ابروهایش رو انداخت بالا: نه نمیتونم. باید با دوتا دست رانندگی کنم.

داشتم شاخ در میاوردم. من هیچوقت ندیدم با دو دستش فرمون رو بگیره. امروز چش شده؟

دیدم زیر چشمی داره بهم نگاه میکنه. یه لحظه از ذهنم گذشت که شاید دوست داره خودم با دست خودم بهش لقمه بدم... شاید نه....

لبم رو تر کردم و گفتم: میخوای... میخوای خودم بهت بدم؟

یخورده فکر کرد و گفت: باشه، به هر حال خیلی گشمنه باید یه جور بخورم دیگه!

آروم آروم ساندویچ رو لقمه لقمه میکردم و میگذاشتم توی دهنش... بعد از اینکه تموم شد دستش رو برد سمت پخش و یه فایل رو پلی کرد:

یه روزی اومدی دیوونم کردی ، با ننگات با صدات عاشقم کردی
تو روز بعد رو به روم گفتی میمونی باهام اگه بتونم ، تا آخرش بمونم
با تو من باورم نشد ، اما عشق بین ما شروع شد

ما دوتا وای...

عاشقی رو شروع کردیم

هرجا...

که پیش بره باهم هستیم

و...

عاشقونه خوشحالیم

هیشکی...

نمیفهمه چه حالی داریم

هیچکی نمیفهمه چه حالی داریم

اوووو...اووووو...اوووو

نمیتونی بدون من آروم باشی حتی ، تو نمیخوای یه لحظه تنها باشی هر جا

بودنت ، دیدنت منو دیوونه میکنه میبره تو... آخر یه رویا

تو و من وای چه حالیه که هستیم ، مرز بینمونو شکستیم

ما دوتا وای...

عاشقی رو شروع کردیم

هرجا...

که پیش بره باهم هستیم

و...

عاشقونه خوشحالیم

هیشکی...

نمیفهمه چه حالی داریم

هیچکی نمیفهمه چه حالی داریم

اینکه باشی تو ، اینکه من دارم ، هیچی دیگه نمیخوام

من واسه داشتنت ، به دست اوردنت ، دیگه کوتاه نمیام

دیگه کوتاه نمیام.....اوها اوها اوها

ما دو تا وای...

عاشقی رو شروع کردیم

هرجا...

که پیش بره باهم هستیم

و...

عاشقونه خوشحالیم

هیشکی...

نمیفهمه چه حالی داریم

هیچکی نمیفهمه چه حالی داریم

دیری دیری دیری دی دی

دیری دیری دی دی دیری دی دی

...

(آهنگ "آخر یه رویا" از "یاسین ترکی")

از ریتمش خیلی خوشم اومده بود...یه نگاه به صفحه پخش انداختم...آخر یه رویا...اسمشم قشنگه.سرم رو تکیه دادم
به صدلی...چی میشد این آهنگ حال من و رادمان رو توصیف میکرد؟

بعد از چند ساعت بالاخره رسیدیم...رادمان ماشین رو کنار چندتا ماشین دیگه پارک کرد و پیاده شد.

منم پیاده شدم.با چندتا از پسرها دست داد و تک تک افراد اونجارو بهم معرفی کرد.جو صمیمی به نظر میومد ولی دو
نفر توی این جمع بودن که از نگاهاشون خوشم نمیومد...

یکی نگاه های عصبی لیدا و یکی دیگه نگاه های هرز سیاوش...! ناخود آگاه خودم رو چسبوندم به رادمان که باعث شد
اخم های لیدا بیشتر بره توی هم.. سریع سنسور هام به کار افتاد... به به لیدا خانوم به عشق من نظر داره!!

به سر و وضعش نگاه کردم. به ژاکت کوتاه آبی با شلوار پارچه ای آبی با بوت های مشکی... خب لباساش خوب بود... به
صورتش نگاه کردم... آرایش غلیظی داشت ولی همین آرایش حسابی خوشگلش کرده بود.

بالاخره بعد از کلی فک زدن به سمت بالا حرکت کردیم... بقیه میخواستن اسکی کنن ولی مشکل اینجا بود من
اسکی بلد نبودم. توی یه کلبه چوبی کوچیک که بالا بود نشستیم و بقیه رو نگاه می کردم.

لیوان یه مصرف داغم رو گرفتم توی دستم و یکم از قهوه داخلش خوردم... به رادمان نگاه کردم. خیلی حرفه ای کار
میکرد... توی دلم کلی تحسینش کردم.

نگاهم رفت سمت امیر و رویا... خیلی عاشقونه دست هم رو گرفته بودن و آروم حرکت میکردن. یه آه حسرت بار
کشیدم و رفتم سراغ سروش... داشت دنبال رادمان میرفت ولی هرچی سرعت می گرفت بهش نمیرسید. خندم گرفته
بود، رادمان توی همه چیز روی بقیه رو کم میکنه.

رسیدم به لیدا خانوم. تکیه داده بود به میله پایین تله کابین ها و به رادمان نگاه میکرد... از لبخندی که روی لبش بود
حرصم گرفتم!!

توی فکر بود که صدای یکی کنار گوشم اومد: شما اسکی نمیکنید؟...

نگاهم رو آوردم بالا... سیاوش بود. سرم رو انداختم پایین: نه بلد نیستم...

نشست کنارم. بهش نگاه کردم... سعی کردم توی کمترین زمان ممکن آنالیزش کنم. قیافش خوب بود. خیلی خوب...

هیكلش... بد نبود!

نگاهم رو ازش گرفتم... اصلا هرچی که هست... به رادمان من که نمیرسه!!

دوباره صدایش اومد: رادمان خیلی درمورد شما تعریف میکرد.

یه لبخند زدم: باعث افتخارمه!!

سیاوش: ولی از اونیه که فکر میکردم خیلی بهتری...

اخم هام رفت توی هم... چرا بعضی پسرا یهو اینقدر پسر خاله میشن!!!؟؟

زیر لب گفتم: ممنون

سیاوش: نیازی به تشکر نیست. دارم واقعیت رو میگم... خیلی زیبایی. مخصوصا اون چشم ها!

دل‌م میخواست برگردم و یکی بخوابونم توی گوشش... ولی به حرمت دوستی بین اون و رادمان خودم رو کنترل کردم و دندون هام رو روی هم ساییدم.

سیاوش: من واقعا در تعجبم که رادمان چجوری باهات زندگی میکنه و میتونه خودش رو کنترل کنه.

دیگه کاسه صبرم لبریز شد. از جام پاشدم. با تعجب گفت: چی شد؟ حرف بدی زدم؟

میخواستم برگردم و جوابش رو بدم که صدای رادمان اومد: آتنا؟

یه لبخند تصنعی زدم برگشتم به سمتش: بله؟

اومد نزدیک و قهوه رو از دستم گرفت و ازش خورد. با تعجب به قهوه اشاره کردم: من... من ازش خورده بودم.

یه چشمک زد و گفت: خوشمزه بود...

لیوان خالی رو گذاشت روی صندلی و گفت: میخوایم برای ناهار بریم پایین... سریع بیا!

و بعدش رفت... کولم رو انداختم روی دوشم و بی توجه به سیاوش راه افتادم دنبال رادمان!...

دور میز توی رستوران نشسته بودیم... من بین رویا و لیدا نشسته بودم. رادمان هم بین سروش و سیاوش!...

داشتیم غذا میخوردیم که سیاوش به حرف اومد: آتنا خانوم شما هم شیراز زندگی میکردید؟

نمیخواستم روش بیشتر از این باز شه. واسه همین فقط گفتم: بله!

یه لبخند زد و گفت: شنیده بودم دخترای شیرازی چهره خیلی خاصی دارن. ولی نه تا این حد!...

سرم رو بلند کردم. روی لب های لیدا یه پوزخند بود و مشغول خوردن بود... ولی رادمان قاشق و چنگالش رو توی

دستش گرفته بود و محکم دست هاش رو مشت کرده بود!

از اینکه میدیدم بخاطرم اینقدر حرص میخوره، حس خوبی بهم دست دادم.

من: ممنونم نظر لطف شماست!...

دیگه حرفی نزدیم... تا آخر شب اونجا بودیم و دور و اطراف رو میگشتیم... لیدا هم هر فرصتی که گیر میاورد میچسبید

به رادمان و میخواست سر صحبت رو باز کنه... ولی رادمان اصلا بهش اهمیت نمیداد و این باعث میشد تا حس کنم

خطری از جانب لیدا وجود نداره... لیدا کلا آدم کم حرفی بود و نمیدیدم با کسی حرف بزنه و فقط دنبال حرف زدن با

رادمان بود!...

گرچه به هر حال فرقی نمیکرد و رادمان یکی دیگه رو دوست داشت... یه جنگل مصنوعی یا همون ساخت بشر نزدیک

کوه بود... طی یه تصمیم ناگهانی تصمیم گرفتیم تا آتیش درست کنیم و یکم خوش بگذرونیم!...

روی یکی از تخته چوب ها نشسته بودم و مشغول صحبت با رویا بودم... خیلی زیاد ازش خوشم اومده بود. اونم مثل بقیه از دوست های قدیمی رادمان محسوب میشد...

مشغول حرف زدن بودیم که امیر نشست کنار رویا و رو به من گفت: آتنا خانوم شنیدم شماهم مثل رادمان ما یه پا برای خودتون انیشتنین...

سرم رو با خجالت انداختم پایین و گفتم: اینجور که شما میگرد هم نیست. ولی به هر حال ممنونم.

و بعدش مشغول ور رفتن با موبایلم شدم!!

هوا خیلی سرد شده بود... دستم رو گرفتم جلوی آتیش و سعی کردم گرمشون کنم... به امیر نگاه کردم که دست رویارو گرفته بود توی دستش و با یه نگاه عاشق بهش خیره شده بود...

بهشون حسودیم شد... یه آه کشیدم و نگاهم رو بردم طرف رادمان... با تعجب دیدم اونم به رویا و امیر خیره شده!

بهش خیره شدم... توی دلم یه لبخند به اون چشم هاش دخترکشش زدم و از خداهم بابت اینکه بهم برش گردونده بود تشکر کردم...!

داشتم نگاهش میکردم میکردم که برگشت به طرفم و نگاهم رو غافلگیر کرد... میخواستم نگاهم رو ازش بگیرم ولی نتونستم... توقع داشتم الان یکی از اون نگاهایی که تا اونجای آدم میسوزه بهم بندازه ولی برعکس اونم بهم خیره شده بود... انگار که به من نگاه میکرد ولی مشخص بود توی فکره...!!!

بعضی موقع ها آرزو میکردم که کاشکی عمو داریوش یا حتی مامان و بابا درمورد عشقم به رادمان، بهش یه چیزی بگن...

ولی بعد از فکر اینکه وقتی پَسَم بزنه نابود میشم، بیخیال میشدم...!

سرم رو انداختم پایین که همون موقع یه سوز اومد و ناخودآگاه دستم رو دور خودم حلقه کردم و توی خودم جمع شدم!

کاشکی برمینگستیم خونه... دیگه تحمل نگاه های هیز سیاوش رو نداشتم. خیلی روی اعصابم بود... توی همین افکار بودم که گرمای چیزی رو دور خودم حس کردم. سرم رو بلند کردم که با نگاه مهربون رادمان مواجه شدم. خیلی محتاج این نگاهش بودم...

پالتوی سفیدش رو در آورده بود و انداخته بود روی شونه هام... خودش فقط یه پولیور سفید تنش بود...

با نگرانی بهش گفتم: پس خودت چی؟ اینجوری یخ میزنی...

نشست کنارم و لبخند زد: نگران نباش، من به سرما عادت دارم و درمقابلش مقاومم...

گرچه هنوز نگرانش بودم... ولی منم یه لبخند زدم و گفتم: ممنون!!

دوتایی به آتیش خیره شده بودیم... همش ریتم آهنگی که توی ماشین گوش داده بودیم توی سرم میپیچید...! همون موقع رادمان یه تکون خورد و آیفونش که روی پاش بود... لیز خورد و میخواست بیافته که خم شدم و بین راه گرفتمش.

با تعجب به دستم خیره شد: ببخشید حواسم نبود...

کاملاً مشخص بود که خیلی تو فکره...

من: اشکال نداره!

یه خورده فکر کردم و بعدش گفتم: رادمان؟

رادمان: جونم؟

من: میشه... میشه باهم یه عکس بگیریم؟

با تعجب ابروهایش رو انداخت بالا: عکس؟!؟!!

من: اوهوم... حداقل یه عکس یادگاری داشته باشیم... از این موقع ها!

یه لبخند خوشگل که چال گوشش رو مشخص میکرد زد: فکر خوبیه.

گوشیش رو آورد بالا و سرش رو آورد کنارم... همونجور که به دوربین گوشیش خیره شده بود و تصویرمون هم روی صفحه افتاده بود گفت: زبونت رو در بیار...

با تعجب گفتم: چی؟!؟!؟! واسه چی؟

یه خنده بانمک کرد و گفت: از عکس های خشک که طرف فقط به دوربین خیره میشه بدم میاد. آدم باید یه ژست متفاوت بگیره...

خندیدم و لبم رو غنچه کردم و اوردم بالا: اینجوری خوبه؟...

اونم یه خنده کرد و ژست منو گرفت... و چیلیک... عکس گرفته شد. دوتایی زدیم زیر خنده، خیلی عکس جالب و درعین حال خنده داری شده بود.

رادمان با ذوق گفت: یکی دیگه.

خیره شد به دوربین و اخم کرد و لبش رو به حالت بامزه ای کج کرد... منم اخم کردم ولی نتونستم خنده ای که میخواستم بکنم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده. همون موقع عکس گرفته شد!!

دوتایی زدیم زیر خنده...رادمان هم با شیطننت گفت:یادم باشه اینو بزارم فیسبوک...

با تعجب سریع گفتم:چی؟ نه نه...تورو خدا.

یه خنده شیطون کرد و گفت:شوخی کردم حرص نخور...

همونجور که میخندیدم نگاهم افتاد به لیدا...داشت با حرص بهمون نگاه میکرد ولی به محض اینکه نگاهم رو دید یه پوزخند زد و بهم نگاه کردم.از نگاهش اصلا خوشم نیومد...ناخودآگاه ترسیدم...احساس میکردم توی چشم هاش تهدید رو میبینم.

ناخودآگاه خندم جمع شد!صدای سروش اومد:رادمان؟نمیخوای جمع رو گرم کنی؟

با تعجب نگاهم رو بردم طرف امیر.گرم کنه؟ یعنی چی!!؟

رادمان:باشه ولی به شرطی که خودت بری از توی ماشین بیاری...

امیر:باشه بابا...

رفت به سمت ماشین رادمان.هنوز نمیدونستم جریان چیه...بعد از چنددقیقه برگشت.کیف گیتار رادمان دستش بود! با ذوق لبخند زدم...دلَم لَک زده بود دوباره صداش رو بشنوم.گیتارش رو در آورد...پاش رو گذاشت رو سنگ رو به روش.

دستش رو کشید روی سیم های گیتارش و شروع کرد:

یه بغل گل های مریم ، یه غزل بوسه خسته

یه نفس حبس تو سینه ، یه گلو با بغض بسته

واسه زود بودن چه دیرم ، با غم چشم هات میمیرم

وقت رفتنت عزیزم ، گریه هامو پس میگیرم

یه نفر حبسه تو چشمات ، تا ابد گوشه زندون

یه نفر عاشقه عاشق ، عاشق صدای بارون

جونشو لحظه ی آخر ، میسپره به دستت ارزون

چجوری طاقت بیارم؟ ، شب های دلواپسی رو

تو ندیدی سوختنم رو ، تب تند بی کسی رو

یه عالم گریه نشسته ، روی دیوارهای خونه
بی تو و عطرت عزیزم ، چیزی از من نمیمونه
یه نفر حبسه تو چشمات ، تا ابد گوشه زندون
یه نفر عاشقه عاشق ، عاشق صدای بارون
جونشو لحظه ی آخر ، میسپره به دستت ارزون
(آهنگ "دلواپسی" از "مازیار فلاحی")

چشم هام رو بسته بودم و محو صداش بودم!با صدای دست زدن بقیه چشم هام رو باز کردم!!
به محض باز کردن با چشم های آبی رادمان مواجه شدم...چندثانیه نگاهم کرد و یه لبخند زد...و بعدش نگاهش رو ازم
گرفت!

احساس میکردم میخواد یه چیزی بهم بگه ولی معذبه...ولی نمیتونه...

نکنه...نکنه کسی درمورد عشقم چیزی بهش گفته و اون میخواد ردم کنه.

از این فکر لرز کردم و اشک توی چشم هام نشست...!چندبار سریع پلک زدم تا جلوی ریزشش رو بگیرم و موفق
شدم.

نگاهم افتاد به رویا که سرش رو گذاشته بود روی شونه امیر و لبخند میزدن...

دوباره اون حسرت لعنتی.سروش شروع کرد به اصرار کردن که رادمان یه آهنگ دیگه بخونه،ولی گفت الان نه و چند
دقیقه دیگه.

بعد از چنددقیقه قرار شد پسرا برن ساندویچ بخرن تا شام رو همینجا بیهویی بخوریم دیگه...!

سروش و سیاوش و رادمان رفتن و امیر موند تا مراقب ما باشه.

دستم رو گذاشتم روی زانوم و تکیه گاه سرم کردم!بعد از تقریبا 20 دقیقه سروش اومد.امیر با تعجب گفت:پس اون
دوتا کجان؟

سروش به پشت سرش اشاره کرد:داره میان احتمالاً...

چند دقیقه گذشت ولی ازشون خبری نشد.سعی کردم زیاد تابلو بازی درنیارم:ببخشید.ولی فکر کنم یخوره زیادی دیر
کردن!

رویا سرش رو تکون داد:آره بهتره بهشون زنگ بزنیم.

به گوشی رادمان که کنارم افتاده بود اشاره کردم:گوشی رادمان اینجاست.بهتره به گوشی آقا سیاوش زنگ بزنیند.

سروش:ولی سیاوش موبایلش رو توی خونه جا گذاشته.

و بعدش بلند شد:من میرم دنبالشون...احتمالا همون دور و بران.

منم بلند شدم:منم میام.

پالتوی سفید رادمان رو انداختم روی دستم تا دیدمش بهش بدم!باهم رفتیم بین درخت ها تا از جنگل رد بشیم و برسیم به جاده اصلی!

وسط راه بودیم که صدای سروش اومد که با نگرانی میگفت:اونجارو...

و بعدش شروع کرد به دویدن...با تعجب پشت سرش دویدم.از دور صدای رادمان رو میشنیدم که داشت به یکی فحش میداد!

با تعجب نگاهم افتاد به رادمان که سیاوش رو چسبونده بود به درخت و داشت مشت به صورتش میزد.سروش دوید طرفشون و رادمان رو از سیاوش جدا کرد:هی هی اینجا چه خبره!؟

رادمان برگشت به طرف سروش و داد زد:این داداش احمقت رو جمع کن.اگر فقط یه بار دیگه نگاهم به قیافش بیافته قسم میخورم زندش نمیزارم...

و بعدش ازمون دور شد و رفت،آب دهنم رو قورت دادم...معلوم بود حسابی عصبانی شده،ولی برای چی؟

به سیاوش نگاه کردم که چندجای صورتش خونی شده بود و داشت با کمک سروش از جاش بلند میشد.مشکل هرچی بود مطمئن بودم زیر سر سیاوشه.رادمان الکی کسی رو به کتک نمیگرفت.

با ترس زمزمه کردم:وای یعنی رادمان کجا رفته؟هوا خیلی سرده.

پالتوش رو توی بغلم فشار دادم و از کنار اون دو تا برادر گذشتم.رفتم داخل درخت ها.همه جا خیلی تاریک بود.گوشیم رو در آوردم و نور انداختم...بعد از گشتن بالاخره رادمان رو دیدم.روی یه تخته سنگ کنار زمین اسکی رو یخ نشسته بود.خیلی خلوت بود.رفتم نزدیک...

راستش ازش میترسیدم...وقتی عصبانی میشد خیلی ترسناک میشد.آروم دستم رو گذاشتم رو شونش...

زمزمه کرد:آتنا تویی؟

کنارش نشستم:آره

یه نگاه بهم انداخت که قلبم آتیش گرفت...چرا چشم های مغرور و شیطونش به این روز افتاده بود؟!؟

هر دو تا ساکت بودیم. حس میکردم دوست نداره حرفی بزنی و سکوت رو ترجیح میده. از جام بلند شدم و پالتوش رو انداختم روی شونش...

به طرفم برگشت و یه لبخند زد: ممنون.

من: قابلی نداشت!

یه نگاه بهش انداختم. دستش خونی بود. یه دستمال پارچه ای سفید و صورتی داشتم که همیشه همراهم بود و برای خشک کرد دست هام استفاده میکردم. از توی جیبم درش اوردم. دست های رادمان رو گرفتم تو دستم. با تعجب یه نگاه به دست های خودم و خودش کرد... دستمال رو برداشتم و آروم شروع کردم به پاک کردن خون های رو دستش... بدبخت سیاوش چقدر خون ازش رفته بود!!

گرمای دست هاش حس خوبی بهم میداد... مردد بودم ولی بالاخره پرسیدم: چرا با سیاوش دعوا کردی؟

همونجور که به رو به رو خیره بود پوزخند زد: یعنی نمیتونی حدس بزنی؟!

من: نه

برگشت به طرفم و توی چشم هام خیره شد: ازم خواست تا شمارت رو بهش بدم و تورو باهش آشنا کنم.

دلم میخواست سرم بکوبم به یکی از همین تخته سنگ ها... این سیاوش تا کجاها پیش رفته بود؟ ولی چرا رادمان باید عصبانی بشه؟! حتما چون پیشش امانتم.

من: چرا عصبانی شدی؟

پوزخندش عمیق تر شد و از جاش بلند شد: من دیگه نمیخوام اینجا بمونم. شام رو توی خونه میخوریم.

و بعدش راه افتاد. چرا جواب نداد و پیچوند منو؟ از لحن سرد و خشکش بهم بر خورد!

پشت سرش راه افتادم. خیلی سرسری خداحافظی کردیم و رادمان هم گیتارش رو برداشت و سوار ماشین شدیم.

توی ماشین هیچ حرفی زده نشد. حتی دیگه پخش رو هم روشن نکرد. بین راه جلوی یه ساندویچی وایساد و یه ساندویچ برای من خرید. وقتی ازش پرسیدم چرا برای خودش نخیده؟ هیچی نگفت.

رسیدیم خونه و بدون هیچ حرفی رفت توی اتاقش... بعد از مسواک زدن و تعویض لباس خزیدم زیر پتوم. ناخودآگاه اشک هام جاری شد. اصلا نمیفهمیدم چرا باهام اینجوری شده؟ مگه تقصیر منه سیاوش اون حرف هارو زده؟

به همین موضوعات فکر میکردم که کم کم خوابم برد...!

الان یه هفته از اون روز گذشته... رفتار رادمان روز به روز سردتر میشه. هنوز هم درک نمیکنم. مگه من چیکار کرده بودم؟

همیشه ازم فرار میکنه.هرجا که میرم سریع اونجا رو ترک میکنه.اصلا بهم نگاه نمیکنه.دیگه حتی مراقبم نیست و چکم نمیکنه.احساس میکنم از همیشه براش غریبه ترم.

پشت لپ تاپم نشسته بودم و عکس های جدید پن پن که مامان برام ایمیل کرده بود رو نگاه میکردم.شیطون خیلی تپل تر از قبل شده بود.دلیم برای بغل کردنش تنگ شده...!

توی همین احوالات بودم که صدای در اتاقم بلند شد.خوشحال از اینکه رادمان بعد از مدت ها بهم سرزده پریدم طرف در و با لبخند دررو باز کردم.

بدون اینکه بیاد داخل اتاق گفت:باید یه چیزی بهت بگم.

هنوزهم لحنش سرد و خشک بود.

من:بیا توی اتاق...

یه خورده این پا و اون پا کرد و بالاخره اومد داخل.روی مبل کوچولوم نشست و گفت:من باید چندروز برم مسافرت.

با این حرفش وا رفتم...

من:کجا...کجا؟

رادمان:میخوام یه سر به ویلای شمال بزنم.

من:چه مدت؟

رادمان:نمیدونم...این چندروز که دانشگاه ها تعطیله میخوام یه مسافرت برم.

من:آهان که اینطور...

نمیدونم چرا ولی توقع داشتم حداقل یه تعارف بکنه تا منم همراهش برم.

رادمان:با شراره صحبت کردم،میتونی این چندروز رو بری اونجا...بابا هم دیروز برگشته شیراز.

اخم کردم و با لجبازی گفتم:نیازی نیست برم خونه اقوام شما.همین جا میمونم.

شونش رو انداخت بالا:باشه هر جور راحتی.پس دزدگیر رو بزن.

و بعدش از اتاق رفت بیرون...دندونام رو از روی حرص روی هم فشار دادم.توی دلیم کلی سیاوش رو نفرین کردم که

باعث شده من این همه بلا سرم میاد و رادمان اینقدر بیخیالم شه...!

رو تخت دراز کشیده بودم و به فردا که رادمان میرفت فکر میکردم.هرچه قدر غلت میزدم خوابم نمیبرد.بالاخره صبح

طرف های ساعت 6بود که خوابم برد.

با صدای زنگ گوشی موبایلم چشم هام رو باز کردم، سیمین بود. یه خمیازه کشیدم و همونجور که چشم هام بسته بود جواب دادم: الو

سیمین: الو سلام آتی

من: علیک سلام

سیمین: وای از صدا معلومه خواب بودی. خجالت بکش دختر لنگ ظهره...

به ساعت روی دیوار نگاه کردم، ساعت 2 بعد از ظهر بود. یه آه حسرت بار کشیدم. حتما تا الان رادمان رفته. منم نتونستم حتی برای آخرین بار ببینمش!

من: دیشب خیلی دیر خوابیدم. کاری داشتی زنگ زدی؟

سیمین: آهان آره، عصر میخوایم با نیلو و فاطیما بریم دور دور میای؟

اصلا حس و حالشو نداشتم.

من: به خدا حوصله ندارم سیمین.

سیمین: اه ضد حال پاشو بیا دیگه...

یه خمیازه کشیدم و شروع کردم به راضی کردن سیمین. بالاخره بعد از کلی حرف زدن راضی شد که من اصلا حالم خوب نیست و میخوام استراحت کنم...

از جام بلند شدم و با همون لباس خواب رفتم توی آشپزخونه... دلم داشت ضعف میرفت. ناهار نداشتیم. حسش نبود تا زنگ بزنم رستوران. چندتا لقمه نون و پنیر خوردم و بیخیال شدم...

وقتی به این فکر میکردم که رادمان توی خونه نیست... انرژیم خالی میشد...

اون چند روز مثل جهنم برام گذشت... اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم و چی میخورم!

با همون لباس خوابم توی خونه رژه میرفتم. شب ها هم عکس رادمان رو میگرفتم توی بغلم و میخوابیدم...!

غذا هرچی دم دستم میومد میخورم. فقط میخواستم شکمم رو پر کنم. مهم نبود اگر مقوی نیست...

طبق معمول ساعت 12 از خواب بیدار شدم. کشون کشون آب به دست و صورتم زدم رفتم بیرون از اتاق...

لباس خواب توری سفیدم که روی چندتا گل های ریز بنفش داشت رو پوشیدم. عادت داشتم شب ها لباس های باز و خنک بپوشم.

رفتم توی آشپزخونه. جوجه کبابی که از دیشب مونده بود رو گذاشتم توی مایکروویو... ظرف رو در اوردم و گذاشتم روی میز.

یه بطری آب هم گذاشتم کنارش... دستم رو دراز کردم و یه لیوان برداشتم. خواستم برگردم عقب که محکم خوردن به یه چیزی و لیوان افتاد روی زمین و متلاشی شد.

سرم رو اوردم بالا که با چشم های رادمان مواجه شدم. اولین چیزی که به ذهنم اومد رو گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ یه لبخند زد: همون کاری که تو میکنی. اومدم ناهار بخورم.

سرم رو تکون دادم... خواستم برم سمت میز که دستش رو گذاشت رو شونم و نگه‌م داشت: وایسا. بهش نگاه کردم...

رادمان: خورد شیشه ریخته. پات زخم میشه...

تازه به لیوانم که افتاده روی زمین و شکسته بود دقت کردم.

سرم رو تکون دادم: باشه میرم جارو برقی بیارم.

خواستم قدم بردارم که دوباره جلوم رو گرفت: میگم راه نرو شیشه میره داخل پات...

من: پس چیکار کنم؟

یه خورده فکر کرد... یه نگاه بهم انداخت... یکم مکث کرد و بعدش خم شد به طرفم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و مثل یه پر کاه از روی زمین بلندم کرد. ناخودآگاه دستم دور گردنش حلقه شد!

آروم از روی شیشه ردم کرد و کنار خودش گذاشتمم پایین. دستم رو از دور گردنش باز کردم: ممنون. میرم جارو بیارم.

رفتم توی اتاق که نگاهم افتاد به آینه. با دیدن خودم لب پایینم رو گرفتم به دندون. با اون لباس خواب عزیزم خیلی شیک جلوش ایستاده بودم و تازه توی بغلشم رفته بودم. شونم رو انداختم بالا، ماشالا کم از اینکارا که نکردم... اینم روش... بعد از تعویض لباسم همراه با جارو اومدم بیرون.

بعد از اینکه شیشه هارو جمع کردیم و پشت میز نشستیم. چون جوجه کباب زیاد داشتیم دو تایی باهم خوردیمش. چیزی که این وسط برام خیلی جالب بود شیطنت و غرور توی چشم های رادمان بود که دوباره برگشته بود!!!

دوباره شروع کرده بود به کلکل و شوخی کردن... حتی بیشتر از قبل. احساس میکردم برخلاف اون چند هفته قبل که همش توی نگاهش سردرگمی میدیدم، الان یه اعتماد به نفس عمیق میدیدم... انگار که تونسته بود مشکلش رو حل کنه. نمیدونم چه مشکلی ولی بالاخره تونسته بود و منم خوشحال بودم!

بعد از شام داشتم ظرف هارو جمع میکردم که صدام کرد: آتنا؟

برگشتم به طرفش: بله؟

یه خورده من کرد و گفت: راستش... میخواستم معذرت خواهی کنم... بابت رفتارم... اون چند هفته... ببخشید!

ای جان، رادمان داشت معذرت خواهی میکرد.

یه لبخند زدم: مشکلی نیست. میبخشمت.

اونم یه لبخند مهریون زد: پروا!

بعد از دیدن یه فیلم توی تی وی، جفتمون شب بخیر گفتیم و رفتیم تا بخوابیم. خوشحال بودم که رادمان از مسافرت

برگشته بود و از همه مهمتر، مثل قبل شده بود...!

از خواب بلند شدم... از سه روز دیگه دوباره دانشگاه ها شروع میشد و چند هفته بعدش عید نوروز... قرار بود هم من و

هم رادمان برگردیم شیراز... دلم برای شیراز تنگ شده بود و از همه مهمتر عروسی کیانا بود و حسابی میخواستم

بترکونم.

بالاخره بعد از چندروز یه تیپ شیک مناسب توی خونه، با لباس های عجیب غریب زدم و رفتم از اتاق بیرون...

میز صبحونه رو بهتر از همیشه چیدم... طولش دادم تا رادمان هم از خواب بیدار شه... بالاخره اومد. با دیدن سفره با

لبخند گفت: صبح بخیر خانوم کوچولو

یه لبخند زدم: صبح بخیر

نشست پشت میز: چه میز اشتها آوری...

از تعریفاتش ذوق زده شدم... قهوه رو گذاشتم جلوش...

شروع کردیم به خوردن که به حرف اومد: آتی؟!؟

من: بله؟

رادمان: امشب بیکاری که...؟؟

من: اوهوم

رادمان: موافقی بریم بیرون؟

با تعجب بهش که مشغول صبحونه خوردن بود نگاه کردم... این چرا از یهو اینقدر مهریون شده؟

من: باشه من مشکلی ندارم.

بلند شد و با ذوق گفت: خوبه، لطفا حسابی به خودت برس. ساعت 7 میریم. من بیرون یکم کار دارم باید برم. با اجازه!

و بعدش از آشپزخونه خارج شد. سرم رو تکون داد و زیر لب گفتم: این پسره چش شده؟!
میز رو جمع کردم و رفتم توی اتاق... یکم با نازی و سیمین چت کردم. تا عصر رو الکی گذروندم.
هم خیلی کنجکاو بودم و هم خیلی ذوق داشتم...

در کمد رو باز کردم. رادمان بهم گفته بود به خودم برس. پس باید حسابی تیپ بزنم. بعد از کلی گشتن. تصمیم گرفتم سفید بپوشم. چون احتمالاً رادمان هم سفید میپوشید و اینجور با هم ست میشدیم.
از ذوق یه کوچولو پریدم و شروع کردم به تعویض لباس... یه مانتوی سفید تا بالای زانو که فیکس تنم بود یه کمربند چرم روش دوخته شده بود. جین روشن لوله تفنگیم رو کردم پام... کفش های آل استار ساق بلند سفیدم رو هم پوشیدم.

یه روسری سفید که شل میافتاد دورم هم پوشیدم... که روش چندتا گل های ریز آبی داشت!
کیف طرح لی رو هم که بندش به صورت کج میافتاد روی انداختم روی شونم. یه رژلب صورتی ناناس زدم با ریمل که چشم هام کشیده تر نشون میداد.

عطر جدیدم رو هم روی خودم خالی کردم. داشتم جلوی موهام رو درست میکردم که صدای در اتاقم اومد و بعدش صدای رادمان: آتی آماده ای؟

یه نفس عمیق کشیدم، از تیپم راضی بودم، خیلی راضی...

دررو باز کردم. با دیدنم سر جاش میخکوب شد... چند ثانیه نگاهم کرد و بعدش آروم زمزمه کرد: خیلی خوشگل شدی.
یه لبخند زدم: ممنون. خودت گفتی به خودم برس.

اونم یه لبخند زد. اونم یه بولیز مردونه سفید پوشیده بود و آستین هاش رو داده بود بالا. یه جین تیره زیرش پوشیده بود با کتونی های ساق بلند مشکی و سفید... موهایش رو هم مثل همیشه، یه دسته رو داده بود بالا و چندتا دسته رو ریخته بود روی پیشونیش...

یه چشمک زد: بریم؟

منم یه چشمک زدم: بریم!

سوار بوگاتی خوشگلش شدیم و حرکت کردیم. پخش رو روشن کرد و صداش رو زیاد کرد. با شنیدن قسمت اول آهنگ بلند زدم زیر خنده و گفتم: رادمان تو گل پری گوش میدی!!!!

اونم خندید و همینجوری که رانندگی میکرد گفت: چیه؟ مگه من چه فرقی با بقیه دارم؟ منم دلم میخواد از این آهنگ گوش بدم.

روش رو کرد به طرفم: ولی بین خودمون باشه، عجیب با این آهنگه حال میکنم.

همینجوری که میخندیدم گفتم: منم همینطور!!

بعدش شروع کردم همراه آهنگ خوندن و بشکن زدن... رادمان هم همراه آهنگ سرش رو تکون میداد و روی فرمون ضرب گرفته بود... دوتایی از خنده سرخ شده بودیم:

آی دختره ، بله؟

آی دختره ، بله؟

آی دختره ، بله؟

شوهر داری؟ ، نخیر

میای بریم؟ ، نمیام

چرا نمیای؟ ، نمیخوام

زنم میشی؟ ، نمیشم

چرا نمیشی؟ ، نمیگم

وای وای وای

آخه دوست دارم من ، میخوام بوست کنم من ، بیا بشین کنارم ، من میخوام بوست کنم من

خوشگل منی تو نازگل من ، عزیزه دلمی جیگر من ، خوشگل منی تو نازگل من ، عزیزه دلمی جیگر من

داشتم همراه آهنگ میخوندم که احساس کردم این مسیر آشنا میزنه... ساکت شدم و به اطراف نگاه کردم. جلوی در یه رستوران ایستادیم. با دیدنش یادم اومد... همون رستورانیه که اون روز با رادمان اومده بودیم! با ذوق گفتم: وای رادمان اینجا؟

ماشین رو پارک کرد: چطور؟ اینجارو دوس نداری؟

من: مگه میشه؟!

با ذوق برگشتم طرفش: دوباره توی باغ اون پشت میریم؟

یه لبخند مهربون زد و لپم رو آروم کشید: آره جوجوی خوشگل، پیاده شو.

از ماشین پریدم پایین... باهم رفتیم داخل رستوران، رادمان به مسئول رستوران یه چیزی گفت و بعدش من رو به باغ هدایت کرد.

به محض اینکه پام رو گذاشتم اونجا با ذوق شروع کردم به ورجه وروجه کردن...هوا یکم خنک بود ولی چون به بهار نزدیک میشدیم درخت ها شکوفه زده بودن.

از راه سنگی جلو رفتم و کنار یه درخت که پر از گل های صورتی بود ایستادم...سرم رو فرو کردم توی گل ها و بو کردم.

برگشتم به طرف رادمان:وای رادمان خیلی ممنون...خیلی دوست داشتم یه بار دیگه پیام اینجا!

بهم نزدیک شد و یه لبخند مهربون زد:قابل تورو نداشت!

رو نیمکت نشستم...یادش بخیر...چند وقت پیش روی هم نیمکت سنگی آرزو کردم رادمان بهم ابراز عشق کنه!

با این فکر لب و لوچم آویزون شد.تکیه دادم و سرم رو انداختم پایین...رادمان هم کنارم نشست.تکیه داد و سرش رو انداخت پایین:آتنا؟

من:بله؟

رادمان:میخوام یه چیزی رو بهت بگم.

من:چی رو؟بگو

رادمان:این چندروز...توی مسافرت حسابی فکر کردم...

مکث کرد،ساکت شدم تا بقیه حرفش رو بگه.

دوباره به حرف اومد:چند روز پیش...وقتی توی مسافرت بودم،یه سری اتفاقات افتاد و بابا...بهم گفت که تو وقتی من بی هوش بودم اعتراف کردی که...

دوباره چند ثانیه مکث کرد و بعدش اضافه کرد:اعتراف کردی که عاشقمی!

با گفتن این حرفش نفسم تو سینه حبس شد!پس بگو چرا اینجوری ناگهانی باهام مهربون شده.دلش برام سوخته!

نفسم رو به زور دادم بیرون...بغض کرده بودم.داشتم سعی میکرد جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم که دوباره به حرف اومد...

رادمان:حقیقتش اینه...

بدبخت شدی آتنا،الان بهت میگه یکی دیگه رو دوست داره و تو نابود میشی.چشم هام رو بستم و خودم رو آماده کردم.

رادمان:حقیقتش اینه...منم تورو دوست دارم!

با گفتن این حرفش چشم هام باز شد و همون موقع یه قطره اشک چکید! باورم نمیشد که چی شنیدم. برگشتم به طرفش بهم خیره شده بود. با دیدن چشم های خیسم دستش رو آورد جلو و اشک هام رو پاک کرد.

آب دهنش رو قورت داد و گفت: بابا درست گفته؟ توهم عاشقمی؟

نمیتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم... پلک زدم ...

یه لبخند زد و با چشم های خیسش بهم خیره شد: ممنون آتنا.

خودش رو بهم نزدیک کرد و منو گرفت توی بغلش...! هنوز نتونسته بودم که این اتفاق هارو هضم کنم. پس یعنی رادمان هم منو دوست داشت؟ پس... پس یعنی اون دختری که دوست داره منم؟

از این فکر یه لبخند روی لبم نشست و یه قطره اشک دیگه از چشمم چکید!

بعد از ده دقیقه بالاخره رضایت داد و منو از خودش جدا کرد. سرم رو آورد بالا: آتنا یه چیزی بگو؟ چرا ساکتی؟

یه لبخند زدم: باورم نمیشه توهم منو دوست داری.

اونم یه لبخند زد: منم وقتی بابا گفت باورم نشد توهم منو دوست داری.

سرم رو گذاشتم روی شونش: رادمان؟؟؟

رادمان: جون رادمان؟

من: من خیلی سوال برام به وجود اومده.

رادمان: بپرس عزیزم، اگه بتونم جواب میدم.

من: از کی فهمیدی دوسم داری؟

رادمان: نمیدونم

با تعجب گفتم: نمیدونی؟ مگه میشه؟

رادمان: خب آره، راستش اولین بار وقتی که توی خونتون اومده بودم و تو اونجوری لباس پوشیدی. به نظرم خیلی متفاوت اومدی... بعدش کم کم به این نتیجه رسیدم که برعکس بقیه دخترها، نمیخواهی بهم نزدیک بشی و خودت رو بهم بچسبونی. از اون به بعد کم کم احساس میکردم که نمیتونم ناراحتیت رو تحمل کنم. وقتی اون چشم های خوشگلت رو خیس میدیدم قلبم آتیش میگرفت... تا اینکه اون روز که وقتی که از خونه زدی بیرون و رفتی توی پارک. همش نگران بودم و وقتی توی اون وضعیت دیدمت. فهمیدم حتی تحمل ندارم که یه پسر دیگه بهت نگاه بندازه چه برسه بهت دست بزنه. وقتی اون روز توی بیمارستان اونجوری اومدی نزدیک و بغلم کردی، فهمیدم که دوست دارم و میخوام آغوشت و توجهت فقط برای خودم باشه.

یه لبخند زدم: اووووف چقدر مرحله.

دستش رو انداخت دورم: تو چی؟

من: من؟؟؟

رادمان: اوهوم، تو از کی فهمیدی دوسم داری؟

من: فکر کنم از بعد از کنکور.

رادمان: واقعا؟؟؟؟

من: اوهوم، همش دلم برات تنگ میشد و دلم میخواست ببینمت!!

رادمان: اوه پس که اینطور.

سرم رو از روی شونش برداشتم و اخم کردم: هی تو؟؟؟

با تعجب گفت: چی شده؟

من: چرا بعد از اون روز که با سیاوش دعوات شد با من چپ افتادی؟

یه لبخند تلخ زد و گفت: با تو چپ نیافتم. با خودم چپ افتادم. احساس میکردم تو دوسم نداری، احساس میکردم

لیاقت تو رو ندارم. دوست داشتم با این کم محلی ها احساسم رو توی خودم بکشم.

واسه همین رفتم شمال، میخواستم ازت فاصله بگیرم... ولی نمیدونی اونجا مثل دیوونه ها شده بودم. به هیچکس و هیچ

چیز اهمیت نمیدادم. بابا بهم زنگ زد و شروع کرد به دعوا کردن که چرا تو رو تنها گذاشتم. منم اون موقع مست بودم...

کاسه صبرم لبریز شد و پشت تلفن شروع کردم به گریه کردن و همه چی رو اعتراف کردم. باباهم وقتی وضعم رو دید

بهم گفت که توهم منو دوست داری و وقتی بیهوش بودم مثل یه عاشق واقعی بالای سرم بودی. نمیتونم توصیف کنم

اون لحظه چه حسی داشتم، حس میکردم دنیارو بهم دادن.

یه لبخند مهربون زدم و با شیطنت گفتم: حالا منم میخوام یه چیزی رو اعتراف کنم. اون روز همین جا، آرزو کردم که تو

بهم درست همینجا ابراز عشق کنی.

همونجور که لبخند روی لبش بود، اومد نزدیک و پیشونیم رو بوسید.

دستش رو گرفتم و کشیدم: بلند شو بریم میخوام برم آبشاره رو دوباره ببینم.

بلند شد و دستم رو سفت گرفت توی دستش. رو به روی آبشار ایستادیم. نشستیم و دستم رو توی آب خنک آبشار فرو

کردم. دوباره یاد اون روز افتادم.

مشتتم رو پر آب کردم و پاشیدم روی صورت رادمان. اونم خندید و نشست کنارم. دوباره شروع کردیم به آب بازی.

دستم رو کردم توی آب تا آب بیاشم که دو تا دست هام رو گرفت. با خنده گفتم: عه جرزنی؟!!

صورتش رو آورد نزدیک و گفت: تویی که داری با اون چشمات جرزنی میکنی.

و بعدش من رو کشید طرف خودش... صورتش رو آورد نزدیک و چشم هام رو بوسید!

با تعجب چشم هام رو درشت کردم و بهش خیره شدم.

صورتش رو چسبوند بهم و گفت: وقتی چشم هات رو اینجوری میکنی میخوام بخورمت.

از این حرفش یه لبخند اومد روی لبم و گفتم: ولی من دوست دارم فدای رنگ چشم هات بشم.

یه خنده نخودی کرد: خیلی بدی آتنا!

من: وای! چرا؟!؟!؟!!

رادمان: داری منو دیوونه میکنی دختر.

ابرو هام رو انداختم بالا: عه اینجوریه؟!؟!!!

سریع با یه حرکت گوشش رو بوسیدم: اینو هم داشته باش.

و بعدش سریع بلند شدم و ایستادم، به ساعت مچی روی دستم نگاه کردم: وای ساعت 11 شده.

اونم ایستاد: چقدر زمان زود گذشت.

یه لبخند مهربون زدم: آره زمان با تو سریع میگذره.

دستش رو انداخت دورم و بغلم کرد... سرم رو گذاشتم رو سینه ش...

رادمان: آتنا؟

من: بله؟

رادمان: آتی یه بار بگو "جونم" برام عقده میشه آ!

یه خنده نخودی کردم: جوونه دلم عزیزه دلم؟

سفت منو به خودش فشار داد: دوست دارم عروسک من.

من: منم دوست دارم پسر خارجی.

دستم رو گرفت و برد بین درخت ها... دوباره همون میزه که اون روز روش نشسته بودیم.

فقط با تفاوت اینکه دور میز رو گل های رز سرخ گذاشته بودن و از جلوی پاهامون تا کنار صندلی ها، یه راه با شمع هایی به شکل ستاره درست کرده بودن!

با ذوق از بین شمع ها گذشتم. رادمان صندلی رو برام کشید عقب و نشستم. خودش هم رو به روم نشست... غذا رو سفارش دادیم و آوردن.. مشغول بودیم.
من: رادی؟

رادمان: رادی گفتنت رو بخورم.

یه خنده کردم گفتم: دارم جدی حرف میزنم.

رادمان: منم جدی ام. میخوای بخورم؟

اخم هام رو کردم توی هم و سعی کردم جدی باشم: نخیر بخوری تموم میشه.
رادمان: باشه پس نگهش میدارم. خب بگو عزیزم.

من: کی جریان رو به مامان بابا بگیم؟

رادمان: هر وقت دوست داشتی. میتونیم همین امشب زنگ بزنییم بگیم!

من: میشه وقتی برای عید و عروسی کیانا برگشتیم بگیم؟

رادمان: اوهوم. چرا که نه؟

بقیه شام رو در سکوت خوردیم. یکم دیگه توی باغ قدم زدیم و برگشتیم...

سرم رو گذاشتم روی بالشت و با کلی فکر و رویا خوابیدم...!

سایت رو زدم و چشم هام رو بستم... شماره دانشجویی خودم رو زدم و چشم هام رو بستم. همونجور که دعا میکرد آروم گوشه چشمم رو باز کردم. آتنا افشار رتبه دوم دانشگاه...

از خوشحال از جام پریدم... نفر اول هم که مشخص بود کیه... رادمان رادمنش.

با ذوق از اتاق رفتم بیرون و دویدم به سمت اتاق رادمان... در رو باز کردم و پریدم توی اتاق: رادمان جونم؟؟؟

با دیدن رادمان سریع چشم هام رو بستم: وای رادمان هر وقت توی اتاقتی باید لخت باشی؟

روی تختش دراز کشیده بود و لپ تاپش رو پاش بود. با تعجب سرش رو آورد بالا: همچین میگی لخت یکی ندونه فکر میکنه هیچی تنم نیست.

آروم لایه چشمم رو باز کردم:بازم به هر حال.

شونش رو انداخت بالا:باید باهاش کنار بیای عزیزم،من عادت دارم با بالاتنه لخت توی خونه بگردم.

چشم هام رو باز کردم:باشه سعی میکنم.

و بعدش دستم رو با ذوق کوبیدم به هم:حدس بزنی چی دیدم؟

رادمان:نمیتونم،چی دیدی؟

پریدم روی تخت:رتبه اول دانشگاه،رادمان رادمنش و رتبه دوم آتنا افشار.

یه لبخند مهربون زد:آفرین خانومی.

لبام رو غنچه کردم:خوشحال نشدی؟

همونجور که نگاهش به صفحه لپ تاپ اپل سفیدش بود گفت:چرا خوشحال شدم.

رفتم نزدیک و سرم رو گذاشتم روی شونش:چیکار میکنی؟

رادمان:دارم چندتا از قراردادهای بابارو بررسی میکنم!

من:حوصلم سررفته رادی————ی!!

دست آزادش رو آورد بالا و کرد توی موهام:برو با عروسکات بازی کن خانوم کوچولو.

قیافه رو کردم توی هم و با حرص گفتم:ها ها بانمک.

سرم رو از روی شونش برداشت...لپ تاپش رو بست و گذاشت کنار...دراز کشید و سرش رو گذاشت روی پاهام.

با لحن بامزه ای گفت:آتنا خانوم؟

من:بله رادمان آقا؟

رادمان:زنم میشی؟

از لحنش خندم گرفته بود...یه لبخند زدم و گفتم:رادمان بدون شوخی،وقتی به بابات و خانواده من جریان رو بگیم

اونوقت باید ازدواج کنیم؟

رادمان:معلومه که آره،پس چی؟

لبام رو غنچه کردم:آخه من هنوز خیلی کوشولوام.

همونجور که خوابیده بود دستم رو گرفت توی دستش و بوسید: آره تو آتنا کوشولوی منی، ولی نگران نباش عزیزه دلم. من که تورو واسه پختن غذا و اتوی لباس و شستن کهنه بچه نمیخوام!

و بعدش یه خنده شیطون کرد: باهات کارهای مهم تری دارم.

لبم رو گاز گرفتم: من مشکلم این چیزا نیست، آخه من هنوز به زور 19 سالمه. اگه مامی و بابا مخالفت کنن چی؟

رادمان: اینقدر میرم و میام تا مال من شی.

ته دلم ضعف رفت. حتی فکر هم نمیکردم رادمان یه روزی این حرف هارو بهم بزنه. اون رادمان مغرور که از همون ثانیه اول که منو دید شروع کرد به چزوندن من... حالا داره قربون صدقم میره.

توی همین افکار بودم که رادمان گفت: آتنا؟ اون روز رو یادته تو وان خوابت برده بود؟

با یاد آوری اون صحنه چشم هام رو بستم و با خجالت گفتم: اوهوم

با چشم های شیطونش بهم خیره شد: راستش از عمد بیدارت نکردم که بتونم حسابی دیدت بزنم!

اخم هام کردم توی هم: پسره بد. چه افتخارم میکنه!

نیم خیز شد و دستش رو تکیه خودش کرد. صورتش رو آورد نزدیک و آروم نگاهش از روی چشم هام گذشت و رسید به لب هام: تو خودت رو ندیدی. عین یه فرشته کوچولو خوابیده بودی. اینقدر عزیز شده بودی که دلم میخواست سفت بگیرمت توی بغلم...

از حرف هاش تنم داغ شده بود... تا حالا هیچ تجربه ای با هیچ پسری نداشتم و این احساسات و حرف ها برام جدید بود. لبش رو آورد نزدیک که من ناخودآگاه سرم رو بردم عقب...!

نگاهش رو از لبم گرفت و دوخت به چشم هام: تو... دوست نداری ببوسمت؟

آب دهنم رو قورت دادم: چرا فقط راستش... احساس میکنم هنوز آمادگیش رو ندارم... احساس میکنم اگر از الان به هم نزدیک بشیم ممکنه من... بعد از ازدواج برات تکراری شم!

یه لبخند مهریون زد و نشست کنارم، سرم رو گذاشت روی سینه ش: تو خیلی پاک و معصومی آتنا، واسه همین این فکرهارو میکنی. ولی باشه... هرچی عشقم بگه!

از لفظ "عشقم" ته دلم ذوق کردم. سرم رو بلند کردم و یه بوسه کوچولو روی گونه رادمان کاشتم... که باعث شد لبخند بزنه و چال گونش مشخص شه. دلم برای چال گونش ضعف رفت و سرم رو فرو کردم توی لپش و یه ماچ گنده ازش گرفتم.

همونجور که میخندید من رو گرفت توی بغلش و با یه حرکت خوابوند روی تخت...افتاد روم و شروع کرد به قلقلک دادنم...!

کم کم داشتم از خنده ضعف میکردم که بیخیالم شد. یه بوس رو پیشونیم زد و خودشم کنارم دراز کشید.

خودم رو کشیدم بالا و سرم رو گذاشتم روی بازوهای مردونش...

من: زادی بریم بلیط بگیریم؟

رادمان: بلیط؟ برای شیراز؟

من: اوهوم

رادمان: اوکی... از نت میتونیم بخریم.

یه نفس عمیق کشید و گفت: آتی مطمئنی؟

من: از چی؟

رادمان: از انتخاب من

من: معلومه... تو اولین پسری که من بهش کشش پیدا کردم.

رادمان: پس بزن بریم تا به همه بگیم، میخوایم آیندمون رو باهم بسازیم!

(فصل سوم)

سوار هواپیما شدیم... هنوز پنج دقیقه از بلند شدن هواپیما نگذشته بود که رادمان خوابش برد. عزیزم دیشب تا دیروقت بیدار بود و کارهای کمکی باباش رو میکرد. عمو داریوش هم با داشتن همچین پسری چه حالی میکنه...! بهش نگاه میکنم. سرش رو تکیه داده و خوابیده. آروم هدفون سفید مارک "بیت" ش رو برمیدارم و توی پلیرش همون آهنگی که چند دقیقه پیش گوش میداد رو گوش میدم... فکر کنم رادمان هم مثل من این آهنگ رو خیلی دوست داره.

این تیکه از آهنگ که میرسه... حس منو توضیح میده:

((بودنت ، دیدنت منو دیوونه میکنه میبره تو... آخر یه رویا))

اینقدر توی لیست آهنگ گشتم که بالاخره رسیدیم... سرم رو میبرم کنار گوش رادمان و گوشش رو یه گاز کوچولو میگیرم. که باعث میشه چشم هاش باز بشه. با چشم های خمار از خوابش یه نگاه بهم میندازه: شیطون

یه لبخند میزنم... از فرودگاه که پیاده میشیم.. اول از همه آریا و آیلار رو میبینم. آخ که چقدر دلم براشون تنگ شده.

به ترتیب همه رو بغل میکنم و کلی بوس و ماچ و از این حرفا...

یکم ناراحت بودم... چون باید از رادمان جدا میشدم. توی این مدت حسابی عادت کرده بودم که هرروز ببینمش...

عمو داریوش و رادمان با هم به سمت قصرشون رفتن و ما هم به سمت خونه خودمون...

وقتی پامو گذاشتم توی اتاق زرد و سبز خودم، همه احساساتم باهم هجوم آوردن به مغزم. حس دلتنگی، ناراحتی، خوشحالی...

خودم رو تختم ولو کردم و بالشت لیموم رو گرفتم بغلم... آروم چشم هام رو بستم که نرمی یه چیزی رو پاهام حس کردم.

سرم رو بلند کردم و یه نگاهی انداختم... پن پن گربه پشمالوم... برش داشتم و گرفتم توی بغلم و دوتایی خوابیدیم! همونجور که آرایشگر داشت با موهام ور میرفت... منم با موبایلم بازی میکردم. داشتم با رادمان کلکل میکردم... کلی باهام بحث میکنه که چرا هروقت صدام میکنه میگم "بله" و نمیگم "جونم"...

بالاخره تموم شد و منم راحت شدم... بدون اینکه بزاره موهام رو ببینم، شروع کرد به آرایش کردن صورتم... کلی هم التماسش کردم که آرایشم زیاد غلیظ نباشه!

رفتم توی پرو تا لباسم رو بپوشم... یه لباس خیلی گرون و زیبا که به سلیقه رادمان توی تهران خریدم... یه بولیز دکلمه که تا روی کمرم تنگ بود از اونجا به بعد یکم کلوش میخورد و حالت پف به خودش میگرفت تا بالای زانو...!

رنگش سفید که روش از گل های ریز نقره ای استفاده شده بود... لباسش خیلی عروسکی بود و گودی کمرم رو حسابی نشون میداد... برای اینکه زیاد تابلو نباشه... یه جوراب شلواری شیشه ای سفید هم زیرش پوشیدم.

کفش های پاشنه بلند سفیدم رو کردم پام که بندی که دور پام بسته میشد تا زیر زانوم میرسید.

بعد از اینکه لباسم رو پوشیدم بالاخره آرایشگر اجازه داد تا خودمو تو آینه ببینم... وقتی خودم رو دیدم حس میکردم دارم به یه عروسک سرامیکی نگاه میکنم... آرایش زیاد غلیظی نداشتم ولی احساس میکردم آرایشگر معجزه کرده.

صورتم خیلی ظریف و خواستنی شده بود. اینقدر که اصلا دلم نمیخواست چشم از آینه بردارم. وقتی پلک نمیزدم و مستقیم خیره میشدم، دقیقا مثلا یه عروسک میشدم...

صدای موبایلم بلند شد... بابا اومده بود دنبالم. شنلم رو پوشیدم و شالم رو انداختم روی موهای فر شدم.

بابا به محض اینکه منو دید اومد نزدیک و پیشونیم رو بوسید. بعد از کلی قربون صدقه رفتن، بالاخره سوار ماشین شدیم و به سمت باغی که برای عروسی گرفته بودن، حرکت کردیم...!

پیاده که شدم بوگاتی سفید رادمان رو توی پارکینگ دیدم... وا رادمان کی فرصت کرده بره تهران ماشینشو بیاره؟

بعد از در آوردن لباسم رفتم بیرون تا مامان رو پیدا کنم. مراسم مختلط بود. مامان به محض اینکه منو دید شروع کرد به قربون صدقه رفتنم... عروس و داماد هنوز نیومده بود!

شروع کردم به سرچ کردن بین مهمونا... بالاخره پیداش کردم. آروم بلند شدم و رفتن سمتش...

پشت یه میز نشسته بود با موبایلش ور میرفت... الان دیگه داره به کی اس میده؟ نکنه دوست دختر داره!

خودم از افکار مزخرفم خندم گرفته بود. رفتم کنارش نشستم: سلام رادی جونم

سرش رو آورد بالا: سلام گلم...

ولی به محض دیدنم حرفش توی دهنش ماسید... اوف پس حتما خیلی خوشگل شدم رادمان اینجوری شده. یه لبخند پسر کش زدم و با ناز گفتم: حالت خوبه؟

همونجور که به چشم هام خیره بود سرش رو تگون داد: نه

یه خنده نخودی کردم: خوشگل شدم؟

بالاخره از بهت در اومد و یه لبخند زد: آره پرنسس من. مثل یه جواهر شدی!

سرم رو خم کردم روی گوشیش: به کی اس میدی؟

رادمان: به دوست های دانشگاه...

سریع گوشی رو از دستش قاپیدم. یه نگاه انداختم... راست میگفت... همشون پسر بودن. از باکس اس ها اومدم بیرون چشمم به عکس صفحه افتاد. همون عکسی که اون روز توی جنگل گرفته بودیم و من همراه با خندم اخم کرده بودم.

دلیم برای رادمان ضعف رفت. دستم رو از زیر بردم و دستش رو گرفتم. یه نگاه عاشق بهم انداخت که باعث شد دستش رو بیشتر فشار بدم!

تا اومدن کیانا و آقاش (!) کنار رادمان و عمو داریوش نشسته بودم که باعث شد بابا و مامان هم بیان پیش ما. هر دختری که از جلوی میز ما رد میشد دوسه تا عشوه برای رادمان میومد و میرفت. هم خندم گرفته بود و هم عصبانی شده بودم.

عشق خوشتیپ داشتنم برای خودش دردسر داره...!

بالاخره عروس و داماد خوشگلمون اومدن... کیانا خیلی ناز شده بود. ناسلامتی عروس مجلس بود دیگه.

همون موقع که عروس و داماد به جایگاه رسیدن... صدای آهنگی که دی جی گذاشته بود بلند شد و همه ریختن وسط. داشتنم خودمو آماده میکردم بپریم واسه رقص که صدای اس موبایلم بلند شد... یعنی کی میتونه باشه؟!

یه اس از رادمان... وا! اینکه رو به روم نشسته. چرا اس داده؟

بازش کردم: خوشگله چشماتو ببند. حق نداری تنها بری وسط برقصی و دلبری کنی. افتاد؟

یه اخم بهش کردم و جوابش رو داد: آهای خوشتیپ من هرکاری دلم بخواد میکنم. نمیتونم مثل پیرزنا بشینم اینجا. صدای اس موبایلش بلند شد. بعد از اینکه پیام رو خوند جواب داد: نگفتم مثل پیرزنا بشین و دل ما. گفتم فقط حق داری با من برقصی.

اس دادم: خب الان میخوام برقصم؟ چیکار کنم؟

اس داد: همیشه من الان نمیتونم.

خواستم بگم "چرا همیشه؟" که صدای کیارش توی باغ پیچید: از همه مهمون های عزیز تشکر میکنم که اومدن و در جشن و شادی ما شریک شدن. امروز یه مهمون ویژه داریم که مدت زیادی نیست که باهاشون آشنا شدم ولی وقتی درخواستم رو مطرح کردم با روی باز قبول کردن...

رو کرد به میز ما: رادمان جان، اگر میشه لطفا جشن مارو با صدای استثناییت گرم کن.

چشم هام از زور تعجب شد اندازه یه توپ بسکتبال... رادمان از کی اینقدر با کیارش صمیمی شده؟ اصلا کیارش از کجا فهمیده رادمان آهنگ میخونه؟!

رادمان بلند شد و رفت به سمت کیارش... رو سن ایستاد... مثل اینکه همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود...

دیجی آهنگ رو پلی کرد و رادمان شروع کرد به خوندن... با شنیدن آهنگ یه لبخند روی لبم نشست. عاشق این آهنگ بودم:

یه روزی اومدی دیوونم کردی ، با نگات با صدات عاشقم کردی

تو روز بعد رو به روم گفتی میمونی باهام اگه بتونم ، تا آخرش بمونم

با تو من باورم نشد ، اما عشق بین ما شروع شد

ما دو تا وای...

عاشقی رو شروع کردیم

هرجا...

که پیش بره باهم هستیم

و...

عاشقونه خوشحالیم

و...

عاشقونه خوشحالیم

هیشکی...

نمیفهمه چه حالی داریم

هیچکی نمیفهمه چه حالی داریم

دیری دیری دی دی دی

دیری دیری دی دی دی دیری دی دی

...

(آهنگ "آخر یه رویا" از "یاسین ترکی")

از ته دلم تحسینش کردم و بهش افتخار کردم.

همه بلند شدن و شروع کردن به دست زدن. آروم بین جیغ و سوت بقیه و دلبری هایی که دخترا براش میرفتن. اومد نشست...

دوباره یه آهنگ دیگه پلی شد و همه ریختن وسط. حوصلم سررفته بود. از جام بلند شدم. دیدم رادمان یه نگاه متعجب بهم انداختم و با نگاهش بهم فهموند "وای به حالت اگه بری برقصی"

از بین رقصنده ها گذشتم و رسیدم به کیانا... تنها نشسته بود و به بقیه نگاه میکرد. با دیدنم یه لبخند زد و گفت: ای بی معرفت، مثلاً عروسی دختر خالته، از اول مراسم نشستی سرجات یه تکون به خودت نمیدی.

نشستم کنارش: نگران نباش، دارم خودمو آماده میکنم بپریم وسط برقصم و بترکونم.

یه نگاه بهم انداخت و گفت: خوب خوشگل کردیا...

پشت چشمی نازک کردم: خوشگل بودم!

داشتیم حرف میزدیم که آهنگ قطع شد و نور چراغ های باغ کم شد... پرهام اومد نزدیک و دستش رو به سمت کیانا دراز کرد... اوه اوه از این هندی بازی های شب عروسی...

کیانا هم با کلی عشوه و قر و ناز دست پرهام رو گرفت و دوتایی رفتن وسط. داشتن خیلی رمانتیک میرقصیدن... وسط رقص بود که پرهام کیانا رو چسبوند به خودش و بوسیدش... که باعث شدن صدای دست زدن همه بلند شه!

از همین فاصله میتونستم تشخیص بدم کیانا داره از خجالت رنگ عوض میکنه...!

دوباره رقصیدن رو شروع کردن...کم کم بقیه هم زوج زوج رفتن وسط...

داشتم بهشون نگاه میکردم که صدای رادمان اومد:افتخار یه دور رقص میدید مادمازل؟

نگاهم رو بردم طرفش...یکم خم شده بود و دستش رو به سمتم دراز کرده بود...به چشم هاش نگاه کردم که شیطون شده بودن...

یکم ناز آوردم و دستم رو گذاشتم توی دستش:فکر کنم افتخار بدم.

باهم رفتیم وسط...دستش رو انداخت دور کمرم و با اون یکی دستش،دستم رو گرفت.منم دست آزادم رو گذاشتم روی شونش و شروع کردیم به رقصیدن.

صداش آروم اومد:چقدر ظریفی تو دختر.

هنوزهم قدم ازش کوتاه تر بود.برای اینکه ببینمش سرم رو گرفتم بالا:چرا؟!

منو بیشتر به خودش فشار داد:هردفعه که میگیرمت توی بغلم.احساس میکنم یه عروسک کوچولو روی گرفتم توی بغلم.

یه لبخند زد:ابنو بزارم به حساب تعریف یا توهین؟

یه نگاه از اونایی که عاشقشم بهم انداخت:مگه من میتونم به فرستم توهین کنم؟

سرم رو گذاشتم روی سینه ش:کی با مامان و بابا صحبت کنیم؟

رادمان:فردا شب خونه ما دعوتین...اونجا باهم میگیریم!

بالاخره آهنگ تموم شد و همه از هم جدا شدن.وقتی رفتم بشینم نگاه حسرت بار خیلی از دخترهارو روی خودم احساس میکردم.

با افتخار روی صندلی کنار رادمان نشستیم...تا آخر مراسم با رقص و دادن کادوها و چیزهای معمولی توی هر عروسی گذشت.چشم هام رو بستم و دعا کردم که کیانا خوشبخت بشه،پرهام به نظر پسر خوبی میومد.

و از ته دل آرزو کردم که منم به عشقم،رادمان برسم!

جزوه دانشگاهم رو روی میز جلوم گذاشته بودم ولی اصلا حواسم بهش نبود...داشتم اتفاقات این چند روز رو مرور میکردم...همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد...اون شب توی خونه رادمان اینا به بقیه همه چیز رو گفتیم...

بر خلاف تصورم بابا و مامان خیلی هم خوشحال شدن...البته توقع نداشتم که ناراحت یا عصبی بشن ولی به هر حال حداقل یکم نگران میشدن...

ولی بابا همونجا موافقت خودش رو اعلام کرد. وقتی هم برگشتیم خونه بهم گفت: خوشحالم رادمان رو انتخاب کردی. اون پسر خوبیه و همینجور توی این مدت خودش رو بهمون ثابت کرده. اگر هرچه زودتر ازدواج کنی هم به نفعته... اینجوری هم نگرانی های من نسبت بهت وقتی توی تهرانی کمتر میشه. دیگه کاملاً مطمئن میشم رادمان اونجا مراقبته!

چند روز بعد از اون شب عمو داریوش، حلقه مامان رادمان رو به عنوان نشون به دستم کرد. اون لحظه برای اولین بار میدیدم رادمان داره گریه میکنه... و همون لحظه با خودم قسم خوردم تا کاری کنم که لیاقت این حلقه رو داشته باشم.

و بعدشم برای راحتی من و رادمان یه عقد کوچولو و صیغه محرمیت خوندیم... اگر دست بزرگترها بود میخواستن مراسم عروسی رو هم همون روز برگزار کنن... باورم نمیشد اینقدر واسه پیوند من و رادمان عجله داشته باشن.

ولی به اصرار رادمان که میگفت دوست داره یه عروسی حسابی بگیره... قرار شد عروسی بیافته تقریباً سه ماه دیگه توی فرجه های تابستون... که ماهم وقت داشته باشیم آماده بشیم...

دلش شروع کرد به ضعف رفتن... جزوه رو انداختم کنار و رفتم بیرون. رادمان توی اتاقش بود... تصمیم گرفتم آشپزی کنم.

یه چیزایی توی این مدت یاد گرفته بودم... ولی تصمیم گرفتم امشب رو پیتزا درست کنم. کتاب آشپزی رو گذاشتم روبه روم روی میز ناهار خوری وسط آشپزخونه...

به نظر آسون میومد... فقط باید خمیر نونش رو درست میکردم و بعدش هم مخلفات رو میریختم. مشغول خرد کردن فلفل های دلمه ای بودم که دست رادمان از پشت اومد و دور شکمم حلقه شد. سرش رو از پشت گذاشت روی شونم و گفت: خانوم من داره چیکار میکنه؟

همونجور که مشغول خرد کردن بودم گفتم: دارم فوتبال بازی میکنم.

گوشم رو گاز گرفت که باعث شدم آخم بره هوا...

رادمان: زبون باز کردی جوجو...

یه سوسیس برداشت و کرد توی دهنش و به کابینت تکیه داد... گوشم رو مالش دادم: چرا گاز میگیری؟

رادمان: چون خیلی شیرینی...

مواد رو ریختم روی نون آماده شده پیتزا... مشغول درست کردن سس شدم... رادمان هم مثل پسر کوچولوها هی دورم میچرخید و به غذاها ناخونک میزد... یاد خودم افتادم که همیشه توی خونه به غذاها ناخونک میزدم و باعث میشدم جیغ مامان بره هوا.

پیتزارو گذاشتم توی فر...

رادمان: نظرت چیه بریم توی آلاچیق حیاط خلوت بخوریم؟

با ذوق گفتم: وای مثل اون شب که کباب و جیگر خوردیم؟ آخ جون بریم.

گوئم رو بوسید: پس من میرم حصیررو زیر آلاچیق بندازم...

سرم رو تکون دادم و اونم از آشپزخونه خارج شد... نوشابه و سس و بقیه چیزهارو برداشتم و رفتم بیرون.

رادمان هم اونجا بود... وسایل رو گذاشتم رو حصیر...

بالاخره صدای فر بلند شد و پیتزاها آماده شده بود. همون جا توی آشپزخونه یه تیکه ازش خوردم... برای بار اول خوب

بود... فقط سسش یکم زیادی تند شده بود!

بعد از اینکه حساب پیتزاها رو رسیدیم... یاد اون شب افتادم. به یکی از ستاره ها اشاره کردم: اون ستاره منه. از همه

پرنورتره

رادمان هم با عشق به من نگاه کرد: ولی ستاره خوشگل من از همه درخشان تره...

گونه هام داغ شد و سرم رو انداختم پایین...

صدای زنگ تلفن توی خونه بلند شد.

خواستم بلند شم تا برم جواب بدم که رادمان بهم اشاره کرد تا بشینم: من میرم!

رفت داخل... زانو هام رو تو دلم جمع کردم و سرم رو گذاشتم روی زانو هام... داشتم به ستاره ها نگاه میکردم که نگاهم

به آیفون رادمان افتاد...

دستم رو دراز کردم و برداشتمش... عکس خودمون رو صفحه بود. یه لبخند زدم و رفتم توی باکس اس هاش..

چندتا اس از باباش که یه سری توضیح درمورد کارها داده بود. چندتا جک ناجور هم از دوست هاش. چندتا اس

عاشقونه هم از من...

نگاهم افتاد به یکی از اس ها... یه شماره بود بدون اسم... شماره به نظرم آشنا اومد.

با تعجب بازش کردم.. اس هارو به ترتیب خوندم.

شماره "سلام عشقم. شنیدم بدون اجازه من میخوای ازدواج کنی"

رادمان "دست از سرم بردار سیمین"

سیمین؟ سیمین کیه؟ تا اونجایی که من یادم میاد تو خونواده رادمان اینا دختری به اسم سیمین نبود. توی دوست های

قدیمیش هم نبوده.

شماره "برنمیدارم، خودتم میدونی من اگه بخوام میتونم همه چیز رو بهم بزنم"

رادمان "چرا نمیفهمی لعنتی؟ من عاشق آتنام. هیچ وظیفه و دینی در قبال تو ندارم"

شماره "وقتی که شماره رو بهت دادم و توهم راحت قبول کردی باید فکر این موقع میبودی"

رادمان "من فقط شماره رو از تو گرفتم تا دست از سرم برداری. همون طوری که با خیلی از دخترها اینکارو کردم"

شماره "ولی من مثل بقیه دخترها نیستم"

رادمان "برام مهم نیست، تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی"

شماره "حالا میبینم. حتما خانومت خیلی ناراحت میشه بفهمه عشقت با صمیمی ترین دوستت ریخته روی هم"

به اینجا که رسید دستم لرزید و گوشی از دستم افتاد... فقط سعی داشتم حرفاشون رو حلاجی کنم. یعنی... رادمان با

سیمین ریخته روی هم؟ همون سیمین که بهترین دوستم توی دانشگاه بود؟

لب هام خشک شده بود... بغض کرده بودم و احساس میکردم که تو چشم هام اشک جمع شده.

دستم رو آوردم بالا و به حلقه توی دستم نگاه کردم... همون موقع دست رادمان از کنارم اومد و گوشیش رو برداشت.

با چشم های ترم بهش خیره شدم... باورم نمیشد این چشم ها بهم دروغ گفته باشه. میفهمیدم... میفهمیدم که داره با

چشم هاش التماس میکنه تا باورش کنم ولی... چرا خودش بهم نمیگه؟

یااا رادمان... بگو همه اینا به شوخیه بی مزه ست. بگو سوتفاهم شده بگو تو به من خیانت نکردی...

هیچ حرفی نمیزد و فقط بهم خیره شده بود... یه قطره اشک از چشمم چکید، آروم زمزمه کردم: رادمان...

و بعدش به هق هق افتادم... بلند شدم و دویدم به سمت داخل خونه... وارد اتاقم شدم و خودم رو انداختم روی تخت.

سرم رو فرو کردم توی بالش و زار زار گریه کردم...

قلبم درد میکرد... سیمین؟ یاد اون صورت گرد و بانمکش افتادم... اون یه گرگ توی لباس میش بود!

اینقدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد... صبح با صدای آلارم موبایلم از خواب بیدار شدم... سرم به شدت درد میکرد...

یاد اتفاقات دیشب که افتادم، یه پوف عصبی کشیدم و شروع کردم به ماساژ دادن سرم... احساس حماقت میکردم!

اصلا دوست نداشتم امروز برم دانشگاه، ولی هم یه کلاس خیلی مهم داشتم که بودن توش ضروری بود و هم

نمیخواستم جلوی رادمان و سیمین خیلی شکست خورده به نظر بیام...

اصلا حس و حال نداشتم، ولی یه تیپ پسرکش و مناسب دانشگاه زدم. داشتم صبحونه میخوردم که رادمان وارد

آشپزخونه شد... اول چندتانیه مکت کرد ولی بعدش به خودش اومد و رفت سریخچال...

یه انرژی زا برداشت و شروع کرد به خوردن. میخواستم بهش بگم "اول صبح با شکم خالی نوشابه انرژی زا ضرر داره"
ولی بیخیال شدم... به درک.

منتظر بودم که به حرف بیاد یا حداقل بخواد خودش رو تبرئه کنه... ولی هیچی نگفت و خیلی بی تفاوت رفت بیرون.
لیوان شیرم رو آب کشیدم و گذاشتم سر جاش... بعد از برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون، رادمان هم حتی یه تعارف
نکرد که منو برسونه.

یادم باشه توی اولین فرصت پی گیر گرفتن گواهینامه بشم...

وارد محیط دانشگاه شدم... داشتم به سمت سالن میرفتم که صدای شاد سیمین اومد: آتنا؟

اون لحظه واقعا تحمل رو به رو شدن باهاش رو نداشتم... پام رو عصبی کوبیدم روی زمین... سریع حلقم رو در آوردم و
انداختم توی کیفم...

با خوشحالی بهم نزدیک شد: کجایی تو دختر؟

برگشتم به سمتش و سعی کردم لبخند بزنم: وای سیمین تویی؟ سلام.

سیمین: سلام. خوبی؟

من: ممنون خوبم... تو خوبی؟

سیمین: فدات عزیزم منم خوبم...

یه خورده مکث کرد: شنیدم... با رادمنش نامزد شدی.

میخواستم عکس العملش رو ببینم. دستم رو آوردم بالا و بهش نشون دادم که حلقه ندارم: آره ولی به هم زدیم.

سعی کرد خودش رو ناراحت و متعجب نشون بده، ولی من برق توی چشم هاشو میدیدم: واقعا؟ ولی واسه چی؟

پوزخند زدم: چون لیاقت منو نداشت، چون بی ارزشه. ولش میکنم تا مال یه آدم بی ارزش مثل خودش بشه.

و بعدش به سمت سالن حرکت کردم. برگشتم به سمت سیمین که یه لبخند روی لبش بود و به زمین خیره شده بود...

سرم رو تکون دادم و به راهم ادامه دادم...

بالاخره استاد گرامی رضایت داد و کلاس رو ترک کرد... دیگه واقعا سرم داشت از درد میترکید.

همونجور که به استاد پر حرفمون، توی دلم فحش میدادم از کلاس خارج شدم. رادمان رو دیدم که توی راهرو ایستاده
بود و با یه پسره صحبت میکرد...

حرصم گرفته بود... من بخاطر آقا از صبح دارم از درد جون میدم، ولی ایشون خیلی عادی و ریلکس عمل میکنن. انگار نه انگار اتفاقی افتاده...

تو همین افکار بودم که صدای یه نفر از پشت سرم اومد: خانوم فشار؟

برگشتم به سمتش... نوید بود. یکی از پسرهای درس خون و خوشتیپ کلاس...

من: بله کاری داشتید؟

یه لبخند زد و گفت: راستش چند وقته میخواستم باهاتون صحبت کنم ولی موقعیتش پیش نیومد. میخواستم بگم که ... من از روز اولی که شمارو دیدم خیلی ازتون خوشم اومد. اگه لطف کنید و شماره منزل رو بدید برای آشنایی بیشتر... نمیدونم چرا ولی از پیشنهادش ناراحت نشدم... به نظر پسر خوبی میومد. همیشه دخترا سعی داشتن بهش بچسبن ولی اون فقط به کار خودش گرم بود.

یه لحظه دهنم رو باز کردم تا بگم "بخشید ولی من نامزد دارم" ولی سریع بیخیال شدم...

یه حس سرکش مجبورم میکرد تا غیرمنطقی عمل کنم. با لبخند گفتم: بخشید آقای کیانفر ولی خانواده من ساکن شیراز هستن...

اونم یه لبخند زد: میدونم متوجه هستم. خواستم اگر مشکلی نیست با خانواده هماهنگ کنیم و طی یه سفر به شیراز برای مراسم ها بیایم.

دلم میخواست شماره خونه رو هم بدم ولی نمیشد... حتما وقتی به مامان میگفتن، مامان هم میگفت که من نامزد دارم... اینجوری از دو طرف ضایع میشدم.

من: اگر میشه لطفا بهم فرصت بدید... با خانواده صحبت میکنم اگر مشکلی نبود بهتون میگم.

با خوشحالی سرش رو تکون داد: واقعا ازتون ممنونم. پس منتظر خبرتون هستم...

و ازم فاصله گرفت و رفت... منم برگشتم برم که محکم خوردم به چیزی و تمام جزوه هام رو زمین پخش شد.

سرم رو بلند کردم که با چشم های آبی رادمان مواجه شدم. بی توجه بهش خم شدم و جزوه هام رو جمع کردم.

خواستم برم که دستم رو گرفت. دستم رو کشیدم بیرون و برگشتم به طرفش: کاری داشتید آقای رادمنش؟

یه پوزخند زد و با نگاه عصبانیش بهم خیره شد. مطمئنا اگه توی خونه بودیم از نگاهش فرار میکردم و میرفتم توی اتاق. خیلی ترسناک شده بود...

حرفی نزد ولی با چشم هاش کلی برام خط و نشون کشید و بالاخره ولم کرد.

زبونم رو آوردم بیرون و پشت سرش ادا در آوردم... ولی بعدش سریع خودم رو جمع کردم و به دور و برم نگاه کردم که کسی این حرکات منو ندیده باشه!

یه کلاس دیگه داشتم... دیگه واقعا به معنای واقعی هنگ کرده بودم... بعد از دانشگاه در بست گرفتم و برگشتم خونه. داشتم به سمت اتاقم میرفتم... جلوی اتاق رادمان چند ثانیه مکث کردم... آروم سرم رو کشیدم داخل و یه نگاه بهش انداختم...

روی تختش دراز کشیده بودم و هندفیری آیفونش توی گوشش بده. قبل از اینکه منو ببینه رفتم توی اتاقم... بی حوصله کیفم رو انداختم روی زمین و بعد از تعویض لباس هام ولو شدم روی تخت. میخواستم برم یه مسکن بردارم بخورم ولی حتی حسش نبود تا برم توی آشپزخونه...

با به یاد آوردن حرکات سیمین یه پوز خند صدا دار زد... باورم نمیشد چقدر راحت باهاش گرم گرفته بودم... حالا داشتم معنای واقعی از پشت خنجر زدن رو میفهمیدم! نمیدونستم باید چیکار کنم! یعنی باید با رادمان به هم میزدیم؟ یعنی دیگه اون مال من نبود؟!

از این فکر یه قطره اشک از چشمم چکید... اون اولین پسری بود که اجازه دادم احساساتم درگیرش بشه... اولین پسری که به عنوان یه عشق گذاشتم بغلم کنه، منو ببوسه و...

کاشکی میشد برگردم شیراز... بشم همون دختره مغرور خانواده افشار که پسرا برای یه گوشه نگاهش جون میدادن... اینقدر فکر کردم که خوابم برد... آروم چشم هام رو باز کردم... اتاق خیلی تاریک بود. معلوم بود هوا تاریک شده. یه نگاه به ساعت روی موبایلم انداختم. ساعت 8 شب بود!

دلتم داشت در حد مرگ ضعف میرفت. حتی ناهار هم نخورده بودم. ولی سردردم خیلی بهتر شده بود...

رفتم توی پذیرایی... رادمان هم نشسته بود روی کاناپه و یه رمان انگلیسی میخوند. بی توجه بهش رفتم توی آشپزخونه!

هوس استیک کرده بودم... توی فریزر دوتا استیک پیدا کردم. یه نگاه به رادمان که حسابی غرق کتاب بود انداختم. با اون عینکی که موقع خوردن میزد روی چشمش خیلی خواستنی شده بود. دلتم میخواست برم بزنم پس کلش بگم: حداقل جلوی من یه چیزی بکن تنت...

ولی بیخیال شدم. تصمیم گرفتم فقط به اندازه خودم شام درست کنم. استیک کنجیدی رو گذاشتم توی مایکروویو...

دلستر لیمو رو گذاشتم بیرون... بعد از آماده شدن استیکم روش ادویه های مخصوص زدم و شروع کردم به خوردن.

عاشق استیک بودم... هم سریع حاضر میشد و هم خیلی لذیذ بود! بوش کل آشپزخونه رو برداشت... داشتم میخوردم که رادمان وارد آشپزخونه شد!

یه نگاه به استیک رو به روم انداخت و بعدش بی تفاوت رفت به سمت یخچال... اه لعنتی از این صورت خونسردش که هیچی توش معلوم نمیشد اعصابم خرد میشد.

برای خودش یه انرژی زا برداشت و رفت بیرون... همین انرژی زاهارو میخوره هیچوقت بلایی سرش نمیاد دیگه.

بعد از خوردن شام رفتم توی اتاقم... جزوه رو برداشتم و یه نگاهی روش انداختم. به نظرم خیلی ساده میومد!

حوصلم سررفته بود... دلم میخواست مثل اون موقع ها برم توی اتاق رادمان و خودم رو براش لوس کنم... یه پوف عصبی کشیدم. بهتره اونو فراموش کنی آتنا!

یکم توی اینترنت گشتم و بالاخره بیخیال شدم. اینقدر سرجام غلت زدم تا خوابم برد.

نشسته بودم توی اتاقم و پن پن توی بغلم بود. در باز شد و کیارش اومد داخل... بعدش پارسا و بعدش نوید. با تعجب بهشون نگاه کردم... اینا اینجا چیکار میکنن؟

کیارش یه نگاه عجیب بهم انداخت و گفت: تو پس زده شدی...

پارسا یه پوزخند زد: مثل یه آشغال دور انداخته شدی...

نوید هم ادامه داد: هیچ پسری با آشغال بقیه کاری نداره...

با تعجب بهشون نگاه کردم. پن پن رو گذاشتم روی تخت و بلند شدم. رفتم جلوشون ایستادم: جریان چیه؟ این حرف ها یعنی چی...

همون موقع در باز شد و رادمان اومد داخل. به دست اون و سیمین که توی هم قلاب شده بود نگاه کردم. سرم رو بلند کردم و سرم رو تکون دادم. آروم زمزمه کردم: این امکان نداره. این اتفاق نمیافته...

دوباره ولی یکم بلند تر گفتم: این امکان نداره، این امکان نداره، این امکان نداره...

زانو زدم روی زمین و دستم رو گذاشتم روی گوشم. از ته دلم جیغ زدم: این امکان نداره...

با سوز سردی که بهم خورد از خواب پریدم. عرق کرده بودم و داشتم نفس نفس میزد. سوز سردی از پنجره اتاقم که سرش بازش کردم میومد... وقتی که به بدن داغم میخورد احساس سرما میکردم.

هنوز دست و پاهام میلرزید... تمام صحنه ها جلوی چشمم رژه میرفتن. از جام بلند شدم و همونجور که پاهام میلرزید به سمت آشپزخونه رفتم. یه آب خنک برای خودم ریختم و سر کشیدم. پشت میز نشستم.

سرم رو گذاشتم روی میز... قلبم هنوز تند میزد... نمیدونم چقدر گذشت ولی همونجا کم کم چشم هام بسته شد و خوابیدم...

صبح با تکون دادن های رادمان از خواب بیدار شدم. آروم چشم هام رو باز کردم. با دیدن صورت رادمان نزدیکم سریع سیخ شدم که باعث شد درد بدی توی کمرم بیچه و یه "آخ" آروم بگم...

رادمان یه نگاه جدی بهم انداخت: وقتی که شب رو روی صندلی بخوابی باید هم کمرت درد بگیره.

در حالی که کمرم رو مالش میدادم گفتم: به خودم مربوطه کجا میخوابم.

شونش رو انداخت بالا: آگه میخوای پشت میز بخوابی. بی زحمت برو پشت میز توی اتاقت بخواب. من اینجا کار دارم...

دلیم گرفت... حداقل به خودش زحمت میداد و مثل اون موقع ها منو بغلم میکرد و میبرد توی اتاقم. اون کار اشتباهی کرده بود و تازه دو قورت و نیمه شم باقی بود.

با یه اخم غلیظ روی صورتم خودم رو کشون کشون بردم توی اتاقم... تمام بدنم بسته بود و درد میکرد. یه نگاه به ساعت انداختم. ساعت 12 ظهر بود.

بیخیال شدم و دوباره خوابیدم... ساعت 3 دوباره از خواب بیدار شدم. ساعت 4 و نیم تا ساعت 8 دوتا کلاس داشتم. یه ناهار سرسری خوردم و بعد از آماده شدن زدم بیرون... خیلی کسل بودم!

بعد از کلاس نوید دوباره اومد پیشم... میخواست ببینه چی شده. حوصله نداشتم. بالاخره با کلی دروغ و چرت و پرت راضیش کردم...

وقتی رسیدم خونه اینقدر خسته بودم که حتی حوصله نداشتم نگاه کنم تا ببینم ماشین رادمان هست یا نه!

دررو باز کردم... همه چراغ ها خاموش بود. یه آه کشیدم... پس حتما رادمان هنوز نیومد. دستم رو دراز کردم بعد از کلی گشتن بالاخره کلید اصلی لامپ های لوستر رو پیدا کردم. گفتم: آخیش بالاخره پیداش کردم...

و بعدش کلید رو زدم... زدن کلید همانا و ریختن دوتا پارچ آب روی سرم همانا... آروم موهای خیس رو زدم کنار و به جمعیتی که رو به روم داشتن جیغ و دست و سوت میزدن نگاه کردم. فریاد "تولدت مبارک" همشون روی هوا بود.

تولد؟ تولد من؟ امروز تولد منه؟ با به یاد آوردن تاریخ امروز یادم اومد... آره، امروز تولد منه. اینقدر ذهنم مشغول بود که به کل یادم رفته بود.

شیدا پرید طرفم و سفت بغلم کرد: چطوری دختره کثافت؟ یه سال پیر تر شدی که.

با تعجب خودم رو ازش جدا کردم: تو کی اومدی؟

به رادمان اشاره کرد: همین امشب رسیدم. باید فردا صبح هم برگردم کلاس دارم. این آقاتون کچلم کرد از بس روی مخم رفت تا پیام اینجا.

بعدش یه چشمک بهم زد: میبینم بالاخره سرش رو شیره مالیدیا... کلاغ رو رنگ کردی تحویلش دادی...

نگاهم رو از چشم های شیطان شیدا گرفتم و بردم به سمت رادمان که همراه بقیه داشت دست میزد و بهم نگاه میکرد...

آروم رفتم سمتش...نگاهش دوباره همونجوری شده بود که عاشقشم...مهربون!

رو به روش ایستادم.همه چی رو فراموش کردم،خیانتش،سیمین،بی محلی هاش،حتی آدم های اطرافمون رو... من رادمان رو میخواستم،مهربونی هاش رو میخواستم،توجهش رو میخواستم...

توی یه حرکت دستم رو بردم سمت یقه لباس مردونه زرشکی که پوشیده بود.کشیدمش پایین که صورتش رو به روی صورتم قرار گرفت...و لبم رو گذاشتم روی لب هاش...

یه لحظه همه جا ساکت شد و بعدش همه منفجر شدن.صدای دست و جیغ و تشویقشون رفت هوا!

رادمان هم با چشم ها گشاد شده بهم خیره شده بود.اولین بوسه مون بود...و صدالبته اولین بوسه خودم.

بالاخره به خودش اومد و دستش رو حلقه کرد دور کمرم.موهای خیسم افتاد بود روی صورتش...منو به خودش فشار داد.لب هامون هیچ حرکتی نمیکردن و فقط روی هم قفل شده بودن...

بالاخره رضایت دادیم و از هم فاصله گرفتیم.توی چشم هاش یه برقی عجیبی بود.برقی که با دیدنش احساس رضایت میکردم.یه لبخند زد که باعث شده چال گوش مشخص بشه و من بیشتر از قبل دیوونش بشم...

داشتیم خیره بهم نگاه میکردیم که از پشت کشیده شدم.با تعجب برگشتم به طرف نازی:عه توهم اینجاایی؟

یه خنده شیطان کرد و همینجوری که منو به زور به سمت اتاق میبرد گفت:عشقتون کل اهالی شیراز رو هم برداشته آورده اینجا...

یه لبخند از سر ذوق زدم.نازی پرتم کرد توی اتاقم و گفت:بدو لباست رو عوض کن.موهاتم خشک کن.الان میام آرایش میکنم.

و بعدش از اتاق رفت بیرون.به لباس شبی که روی تختم بود نگاه کردم.وای دختر این محشر بود.یه لباس طلایی دکلمته تنگ که تا روی زانو بود.دور کمرش یه کمر بند کلفت مشکی میخورد.یه کت مشکی و طلایی هم برای سر شونه هاش داشت.یه جوراب شلواری شیشه ای مشکی هم کنارش بود.

با ذوق لباس رو کردم تنم و کفش پاشنه بلند طلایی که پایین تخت بود رو هم پوشیدم.رفتم جلوی آینه.لباسش حسابی جذب بود و کوتاهیش پاهای خوش تراشم رو حسابی نشون میداد.

داشتیم با لذت خودم رو توی آینه نگاه میکردم که در باز شد و نازی،شیدا و کیانا پریدن تو اتاق...

با تعجب به کیانا نگاه کردم.رادمان همه رو از کار و زندگیشون انداخته بود و آورده بود اینجا...

هرسه تاشون یه نگاه بهم انداختن. نازی به حرف اومد: اوف چه خانوم هلویی. شماره بدم؟

یه پشت چشم نازک کردم و خواستم جوابش رو بدم که کیانا منو نشوند رو صندلی پشت میز آرایش...

قبل از اینکه بزارن هیچ حرفی بزنم ریختن سرم... کیانا با لبخند موهام رو فر میکرد. نازی مشغول آرایش صورتم بود و شیدا هم لاک زدن دست هام.

بعد از ربع ساعت کارشون تموم شد. گفتم الان با این سرعت منو شبیه چه میمونی کردن. ولی وقتی خودم رو تو آیینه دیدم دلم میخواستم بپریم بوسشون کنم.

موهام دم اسبی پشت سرم بسته شده بود و پایننشون فر درشت شده بود. جلوشون هم فر تلفنی و ریخته بودن روی صورتم...

آرایش صورتم هم ترکیب رنگ طلایی و صورتی و بعضی سایه های تیره...

به ناخونام نگاه کردم... لاک طلایی با پس زمینی مشکی... بالاخره بعد از کلی تعریف و تمجید که بچه ها ازم کردن از اتاق زدیم بیرون...

جو آروم تر شده بود و هرکسی مشغول حرف زدن با کناریش بود. به محض اینکه پام رو گذاشتم توی سالن همه نگاه ها برگشت طرفم... ولی من فقط دنبال یه نگاه بودم و بالاخره پیداش کردم.

کنار کیارش ایستاده بود و با نگاه جادویی بهم خیره شده بود. مامان اومد سمتم و سفت بغلم کرد: الهی قربونت برم عزیزم. مثل یه تیکه جواهر شدی.

به چشم ها ترش نگاه کردم و گفتم: مامان، ممنون که اینجایی...

به جمع نگاه کردم. همه بودن... از شراره و شوهرش گرفته تا خاله معصومه و عمو داریوش... به ترتیب با همه سلام احوال پرسی که بالاخره رسیدم به رادمان...

با دیدنم یه لبخند بزرگ زد و گفت: خیلی زیبا شدی فرشته من، جوجوی طلایی من.

از حرفش یه خنده نخودی کردم و بهش لبخند زدم. رفتم سراغ نفرات بعدی. ماشالا اینقدر جمعیت زیاد بود هرچی میرفتم تموم نمیشد.

با نفر آخر که صحبت کردم رادمان اومد کنارم، آروم گفت: آتنا میتونم باهات صحبت کنم؟

شاید میخواست درمورد سیمین صحبت کنه. بدم نمیومد حرفش رو بشنوم... شاید برای خودش دلیلی داشته یا شاید منم بتونم ببخشمش... گرچه فکر میکنم همین حالا هم بخشیدمش.

سرم رو تکون دادم. دستم رو نرم گرفت و به سمت اتاقش کشید. دررو باز کرد و رفتیم داخل. روی تخت نشستیم.

نشستم کنارم. دستش رو فرو کرد داخل موهای خوش حالتش و یه نفس عمیق کشید.

یکم این پا و اون پا کرد تا بالاخره به حرف اومد: اون شب... که دیدم پیام های سیمین رو خوندی میخواستم برات توضیح بدم. ولی نظرم عوض شد... از چند روز قبلش تصمیم گرفته بودم تا یه جشن تولد که لیاقتش رو داری برات بگیرم. میدونم این چندروز که اذیتت کردم خیلی بی رحمی و ظالمانه بود. ولی میخواستم همه چیز رو بزارم واسه امشب... به نظرم اینجوری برات لذت بخش تر میشد.

بهش نگاه کردم که عین پسر کوچولوها سرش رو انداخته بود پایین.

من: خب؟ میشنوم. لطفا الان برام توضیح بده.

رادمان: توضیح خاصی نیست. برمیگرده به چندماه پیش. قبل از اینکه عشقم رو بهت اعتراف کنم. سیمین هم مثل بقیه بهم پیله شده بود. از اونجایی که دوست صمیمیت بود نمیخواستم من رو در حال صحبت با اون ببینی. واسه همین سرسری شمارش رو گرفتم تا دست از سرم برداره. همیشه بهم آویزون میشد ولی من همیشه ازش فاصله میگرفتم. تا اینکه اون اتفاقات افتاد و من و تو باهم نامزد شدیم... وقتی این خبر میدونم از کجا، به سیمین رسید شروع کرد به تهدید کردن من.

با مظلومیت سرش رو آورد بالا و زل زد توی چشم هام: ولی باور کن ولی هیچ رابطه ای باهاش نداشتم و ندارم. همه اون حرف ها حاصل تخیلات خودشه.

بدون هیچ حرفی بهش خیره شده بودم. آب دهنش رو قورت داد: حالا منو میبخشی؟

بهش لبخند زدم و گفتم: تو کاری نکردی که بخوام ببخشم.

اومد نزدیک و پیشونیم رو بوسید: ممنون مهر بونم!

با چشم های شیطونش بهم خیره شد: تو امروز بهترین هدیه زندگیم رو دادی. اصلا انتظارش رو نداشتم...

سرم رو با خجالت انداختم پایین. دستش رو انداخت زیر چونم و صورتم رو آورد بالا... آرام انگشت شصتش رو کشید روی لب هام و گفت: میخوام اینا فقط مال من باشن...

و بعدش یه اخم بامزه کرد: درضمن... من خیلی غیرتی ام. نبینم با اون یارو نوید کیانفر بپری ها.

یه لبخند زدم... اونم زد... خودشم میدونست نمیتونم به کسی جز اون فکر کنم.

دستم رو کشید و بلندم کرد: بهتره بریم پایین. خیلی وقته اینجایم...

دوتایی از اتاق زدیم بیرون... همه داشتن وسط میرقصیدن. نازی هم دستم رو کشید و رفتیم وسط... همه داشتیم

کنارهم قر میدادیم... کیانا هم چسبیده بود به پرهام و ولش نمیکرد.

بعد از اینکه کلی رقصیدیم و حسابی خسته شدیم... رسیدیم به بخش شیرین و مورد علاقه من، کادوها!!
همه سنگ تموم گذاشته بودن. بابا یه سِت مروارید داده بود، مامان هم سِت کیف و کفش. از طرف آریا و آیلار هم
یه هدفون "بیت" صورتی... همه کادوها داده شد و رسیدیم به آخرین کادو و کادوی رادمان...
نشستم کنارم... همه ساکت شده بود و با کنجکاوی خیره شده بودن به ما. یه جعبه مخمل سفید کوچولو رو آورد بیرون.
درش رو باز کردم. با دیدن دستبند طلا سفیدی که توش بود از خوشحالی پریدم توی بغلش... جالب تر از همه حروف
های "آر" و "آ" به انگلیسی بود که بهش آویزون بود. مشخص بود که سفارشی دستبند رو درست کرده.
یه نگاه عاشقونه بهش انداختم و گفتم: رادمان... خیلی نازه ازت ممنونم.
آروم صورتم رو لمس کرد و گفت: هنوز تموم نشده جوجو.

با تعجب گفتم: باز هم هست؟

دوباره همه ساکت شدن و کنجکاو روی ما زوم کردن. یه جعبه کادو پیچ شده رو در آورد. با ذوق کادوش رو باز کردم. با
دیدنش جعبه ش یه جیغ زدم: وای رادمان اینکه که مثل مال خودته.
اونم یه لبخند زد: میخواستم مدل بالاتر بخرم ولی نبود. چون سفیدش دخترونه بود، سفید برات خریدم.
با خوشحالی آیفونی که رادمان برام خریده بود رو از جعبش آوردم بیرون: وای من عاشق این موبایلم...
خم شدم و گونش رو بوسیدم...

مامان اومد نزدیک و گفت: حالا بریم سراغ کیک...

رادمان با احترام گفت: ولی کادوهای من هنوز تموم شده.

برگشتم طرف و با خنده گفتم: وای رادمان تو رو خدا...

بلند شد و گفت این یکی کادو یه خورده فرق داره.

رفت سمت دستگاه پخش... رفت توی پوشه خودش و یه آهنگ رو پلی کرد... میکروفون رو گرفت دستش...

همه با دیدن اینکه میخواد بخونه شروع کردن به تشویق کردن و بعدش ساکت شدن. منم با چشم های خیس از اشکم
بهش خیره شده بودم:

سلام عزیزه جونم ، سلام به مهربونم

سلام به عشق پاکت ، سلام به اون نگاهت

همیشه با تو بودم ، همیشه با تو هستم

باید بدونی عشقم ، من تورو میپرستم

دونه دونه ی بارون ، منو تو تو خیابون

دوتایی مست و خوشحال ، ممنونیم از خدامون

تا عاشقونه هستی ، من عاشقونه هستم

از وقتی تورو دارم ، من دیگه نمیترسم

همه دست میزدن و همراه با ریتم آهنگ میرقصیدن.منم درحالی که از ذوق اشک میریختم همراهش لب خونی میکردم...قسمت رپ آهنگ رو نخوند.اومد نزدیک و دستم رو گرفت.بعد از بوسیدن سر انگشت هام منو همراه خودش برد...دستش رو انداخت دور کمرم و منو سفت به خودش فشار داد.زل زد توی چشم هام و شروع کرد به خوندن:

سلام عزیزه جونم ، سلام به مهربونم

سلام به عشق پاکت ، سلام به اون نگاهت

همیشه با تو بودم ، همیشه با تو هستم

باید بدونی عشقم ، من تورو میپرستم

دونه دونه ی بارون ، منو تو تو خیابون

دوتایی مست و خوشحال ، ممنونیم از خدامون

تا عاشقونه هستی ، من عاشقونه هستم

از وقتی تورو دارم ، من دیگه نمیترسم

(آهنگ "سلام" از "مسعود صادقلو" و "آمین")

اینقدر خوشحال بودم که نمیتونستم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم...با سر انگشتش اشک هام رو پاک کرد و گفت:این چشم ها رو خیس نکن عشق من!

تا آخر مهمونی حسابی خوش گذشت...کلی با رادمان رقصیدیم...بعضی موقع ها این همه خوشبختی باورم نمیشد و فکر میکردم خوابم...!

شب بعد از اینکه مهمون رفتن...با نازی و شیدا چپیدیم توی اتاق من و سه تایی جامون رو روی زمین پهن کردیم و خوابیدیم...تا صبح فقط داشتیم توی سر و کله همدیگه میزدیم و میخندیم...

فردا صبحش بعد از رسوندن همه شیرازی ها به فرودگاه برگشتیم خونه. از خستگی داشتم هلاک میشدم. روی مبل ولو شدم. شالم رو کندم و انداختم روی زمین.

رادمان خم شد و شالم رو از روی زمین برداشت: تنبل کوچولو.

نشست کنارم... خودم رو کشیدم کنارش و سرم رو گذاشتم روی سینه ش... دستش رو فرو کرد داخل موهام.

دوتایی در سکوت حال کردیم...!

بعد از مسواک زدن و تعویض لباسم رفتم زیر پتو... میخواستم بخوابم که در باز شد. سرم رو کشیدم بالا و به رادمان نگاه کردم.

تکیه داده بود به دیوار و بهم نگاه میکرد.

با تعجب گفتم: کاری باهام داشتی؟

شونه ش رو انداخت بالا و گفت: خوابم نمیبرد میخواستم باهات صحبت کنم... ولی مثل اینکه میخوای بخوابی.

خواست از در خارج بشه که صداش زدم: رادمان؟

برگشت به طرفم... یه لحظه دلم براش سوخت. مردد بودم حرفم رو بزنم یا نه.

رادمان: جونم کاری داشتی خانومم؟

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که سرم پایین بود گفتم: میخوای... امشب پیشم بخوابی؟

سرم رو اوردم بالا... یه لبخند محو روی لبش نشست بود و چشم هاش برق میزد. یه لبخند زد: میتونم؟

من: حتما.

رادمان: پس میرم مسواک میزنم. بیا توی اتاق من. تخت من بزرگتره.

سرم رو تکون دادم: باشه

موهام رو مرتب کردم و رفتم داخل اتاقش... روی تختش نشستم. از دستشویی اومد بیرون. رفتم زیر پتو... لامپ رو

خاموش کرد و اومد خوابید کنارم. چراغ خواب کنار تخت رو روشن کرد.

رادمان: آتنا؟

من: جونم

یه لبخند زد: به به بالاخره من "جونم" رو از زبون شما شنیدم.

با شیطنت گفتم:همین یه بار رو حسابی حال کنم.دیگه میره تا چند سال دیگه.

رادمان:فدای سرت عزیزم.همینجوری هم گل منی.

چرخیدم به طرفش:چی میخواستی بگی؟

رادمان:میتونم لباسم رو در بیارم.آخه میدونی عادت دارم.اگر تنم باشه راحت خوابم نمیبره.

من:اشکال نداره.همیشه همینجوری...من عادت دارم.

رادمان:آخه گفتم که شاید چون کنارت خوابیدم مشکل...

پریدم وسط حرفش و با مهربونی گفتم:نه عزیزم.من به تو اعتماد دارم.راحت باش.

اونم بعد از در آوردن بولیزش رفت زیر پتو...تقریبا سه ساعت گذشته بود ولی اصلا خوابم نمیبرد.آروم زمزمه

کردم:رادای؟

رادمان:جان دلم؟

من:بیداری؟

رادمان:اوهوم خوابم نمیبره.

من:منم همینطور...

سرم رو گذاشتم رو سینه ش.اونم سفت بغلم کرد...بدون هیچ حرفی...ولی من سریع تر از اونی که فکر میکردم خوابم

برد...اینقدر راحت و با آرامش که احساس میکردم اگر روزی آغوش رادمان رو از دست بدم.اون روز حتما روز مرگ

منه...

...

با جیغ شیدا کنار گوشم از خواب پریدم...با عصبانیت بلند شدم و از روی تخت هلش دادم پایین:گمشو پایین آژیر!

با ذوق دوباره پرید روی تخت:پاشو تنبل...

گوشم رو گرفتم:وای شیدا اول صبحی چقدر جیغ جیغ میکنی.

شیدا:گمشو جمع کن خودت رو...من تا حالا عروسی به این پخمه ای ندیدم.

دوباره دراز کشیدم روی تخت:حالا که دیدی...

دستم رو کشید:پاشو دیگه.باید بریم آرایشگاه.ساعت 7 شد.دیر میرسیم...

با غرغر گفتم: بابا من همینجوری هم خوشگلم. دست از سرم بردارین.

همون موقع نازی در اتاق رو باز کرد و اومد داخل: سلام... به به عروس رو ببین هنوز توی تخته.

شیدا دست به سینه نشست رو تخت: والا من عروس به این با اعتماد به نفسی ندیده بودم. میگم پاشو برو آرایشگاه میگه من خودم خوشگلم.

سرم رو بلند کردم: مگه دروغ میگم؟

نازی قیافش رو کج کرد و گفت: همش تقصیر این رادمانه زن ذلیله... همش لوسش میکنه.

یه اخم وحشتناک کردم: هی هی با رادمان من درست صحبت کن.

نازی دست هاش رو آورد بالا و گفت: باشه بابا چرا گاز میگیری؟ پاشو بیا بریم دیگه. به زور از این آرایشگاه نوبت گرفتم. دیر بریم رامون نمیده...

من: به درک میریم یه آرایشگاه دیگه.

نازی اومد کنار تخت: خانوم رو. رفتم نیم ساعت به زور براشون از بهترین آرایشگاه شهر نوبت گرفتم. حالا میگه به درک.

دوتایی پاهام رو گرفتن و از تخت انداختنم پایین. کمرم رو گرفتم: آخ بی شعورا. حالا روز عروسیم نمیتونم قر بدم.

همینجور که غرغر میکردم منو بردن دستشویی و دست و صورتم رو شستن. عین این بچه هایی شده بودم که به زور میخوان بفرستنشون مدرسه...

بالاخره بعد از خوردن یه صبحونه حسابی زدیم بیرون به سمت آرایشگاه...

بی حوصله نشستم زیر دست آرایشگاه... بعد از چندساعت شیدا اومد بالای سرم: آتنا؟

با دیدنم با ذوق دستاش رو کوبید به هم: وای آتی مثل ماه شدی.

بی حوصله گفتم: میدونم.

شیدا: بعد از درست شدن موهات بیا نهار... رادمان برات نهار آورده.

بعد از خوردن نهار... چندتا آرایشگر ریختن روی صورتم... احساس میکردم شدم بوم نقاشی شون.

لباس عروسیم رو به کمک شیدا و نازی کردم تنم... یه لباس عروسی که به اصرار رادمان سفارش داده بودیم و از کانادا

آورده بودن... هرچی به رادمان میگفتم که میتونم از همین جاهم بخرم... توی گوشش نمیرفت. همیشه عادت داشت زیاده روی کنه...

حسابی خوشگل شده بودم. اینقدر که نازی و شیدا با گوشی هاشون چیلیک چیلیک همش ازم عکس می‌گرفتن...

کفش های پاشنه 10 سانتی سفید که مدل لژ دار بودن رو پوشیدم...

همون موقع صدای موبایلم بلند شد. دستم رو دراز کردم و آیفون سفیدی که رادمان برام خریده بود رو اوردم بیرون. خودش بود.

من: الو

صداش با ذوق اومد: سلام عشق من. بپر بیرون بریم.

از حرف زدنش خندم گرفته بود. صدای شیدا کنار گوشم اومد: کیه؟ رادمانه؟

ازش فاصله گرفتم: آره...

نازی پرید رو به روم... گوشی رو از دستم گرفت و قطعش کرد. با تعجب گفتم: چرا قطع کردی؟ من هنوز خدا حافظی نکرده بودم.

نازی: اه چندش. چه لوس بازی! همین الان میری بیرون میبینیش دیگه...

شنلم رو انداختم روی سرم و رفتیم بیرون. هنوز پام رو نگذاشته بودم بیرون که فیلم بردار شروع کرد به دستور دادن. ولی من اصلا به حرف هاش گوش نمیدادم. به نظرم کارهایی که احساساتم میگفت رو انجام میدادم طبیعی تر و قشنگ تر میشد...

پام رو که گذاختم بیرون نگاهم افتاد به نگاه رادمان که روم خشک شده بود. تاحالا با کت و شلوار ندیده بودمش. دلم میخواست بپریم کل صورتش رو غرق بوسه کنم.

یه کت و شلوار سفید... یه بولیز خاکستری زیرش و با یه پایون مشکی و سفید شیک... اومد نزدیک و دستم رو گرفت. خم شد و یه بوسه روشن کاشت. با لبخند همونجور که تک تک اعضای صورتش رو از نظرش میگذروند گفت: من امشب با این عروس کوچولو دیوونه میشم.

سرم رو از خجالت انداختم پایین... دستم رو گرفت و سوار بوگاتیش که با گل های تیره تزئین شده بود شدیم.

خیلی صحنه جالبی شده بود، یه عروسی با لباس سفید، یه دوما با کت و شلوار سفید، سوار یه ماشین سفید.

حیف که وسط تابستون بودیم... وگرنه برف هم روی زمین بود و حسابی توپ میشد.

رادمان دستم رو گرفت و گذاشت روی پاهاش...

سرم رو چرخوندم سمتش... موهای بور و خرما بیش رو داده بود بالا... صورتش رو 10 تیغ کرده بود!!!... بوی عطرش کل ماشین رو گرفته بود... یه نفس عمیق کشیدم و هواش رو کشیدم به ریه هام...

رفتیم آتلیه برای گرفتن عکس ها... به محض ورود مارو راهنمایی کردن به یه اتاق که تمام دیوارهاش رو طرح چوب زده بودن و خیلی شیک شده بود! با عکس های تکی شروع کردیم و بالاخره رسیدیم به عکس های دو تاییمون...

عاشق ژست هایی بودم که عکاس میگفت. یکی از ژست های مورد علاقم ژستی بود که رادمان روی یه تخته سنگی مصنوعی که اونجا بود نشست. منم روی پاش نشسته بودم... دستش رو انداخت بود زیر چونم و صورتش رو گرفته بود رو به روی صورتش و حالتی رو گرفته بود که انگار میخود لب هام رو ببوسه...

ژست بعدی... رادمان رو به روم ایستاده بود و منم از پشت دستم رو دور کمرش حلقه کرده بودم. سرم رو گذاشته بود روی شونش و فرو کرده بودم توی گردنش... و رادمان هم یکی از اون لبخند های دخترکشش زده بود.

بعد از تموم شدن عکس ها، بالاخره عکاس رضایت داد و خسته نباشید گفت. رفتیم به سمت شنلم تا برش دارم که دستم کشیده شد و بعد از یه دور چرخش افتادم توی بغل رادمان...

صورتش رو اوردم بالا و به چشم هاش نگاه کردم: مگه من یو یوام؟

سرش رو آورد پایین و گرفت رو به روم: یادت باشه خانوم... توی هیچکدوم از عکس ها نداشتی لبات رو ببوسم.

پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم: بوسیدن من یه رویداد نادره هانی...

چشم های شیطونش رو ریز کرد: عه؟ اینجور به؟

با شیطنت سرم رو تکون دادم: آره اینجور به.

صاف ایستاد و گفت: خودت خواستی...

و توی یه حرکت یه دستش رو انداخت زیر پاهام و یه دستش رو زیر کمرم و از روی زمین بلندم کرد... اینقدر ناگهانی این کار رو کرد که ناخود آگاه دستم رو دور گردنش حلقه کردم و باعث شد یه جیغ خفیف بکشم.

خودم رو چسبوندم به رادمان: رادمان منو بزار پایین.

ابروهاش رو انداخت بالا: نمیزارم.

من: زشته رادمان میبینن زشته.

رادمان: ما ژست های بدتر از اینا جلوی عکاس رفتیم. براش عادیه

من: کمرت درد میگیره.

رادمان: نترس جوجو، تو توی بغل من مثل یه نی نی کوچولویی.

من: آرایش و لباسم خراب میشه رادمان... موهام میریزه بهم...

با شیطنت گفت: بهونه نیار خانوم. تو همین جا میمونی...

با ناله گفت: وای رادمان ببخشید. هرکاری بگی میکنم فقط بزارم پایین...

رادمان: هرکاری؟!

سرم رو تکون دادم: اوهوم

صورتش رو آورد نزدیک و به لب هام خیره شد: من این غنچه رو میخوام.

دستم رو دور گردنش سفت تر کردم و سرم رو بردم بالا... خواستم لب هام رو بزارم روی لب هاش که صدای چیلیک

دوربین اومد و بعدش صدای عکاس: وای این ژست محشر بود. عالی شد!

دوتایی با تعجب برگشتیم به طرفش... همون موقع صدای موبایلم بلند شد... از این موضوع استفاده کردم و رو به رو

رادمان گفت: موبایلم زنگ میزنه.

منو گذاشت روی زمین و گفت: این دفعه رو هم فرار کردی جوجو... شب که بالاخره گيرت میارم!!

لب پایینم رو گاز کردم و با خجالت به عکاس اشاره کردم تا بلکه یکم خجالت بکشه... ولی فقط یه چشمک زد و رفت...

گوشیم رو جواب دادم... کیانا بود... میخواست بدونه کی میرسیم؟ بعد از اینکه جوابش رو دادم. گوشیم رو انداختم توی

کیف سفید لباسم و رفتم بیرون...

با کمک رادمان سوار ماشین شدم... به سمت باغی که عمو داریوش برای عروسیمون خریده بود رفتیم... خیلی اصرار

کردم که میتونیم یه باغ اجاره کنیم و یا حتی توی تالار مراسم رو بگیریم... ولی عمو داریوش اصرار داشت تا یه باغ

مناسب عروسی بخریم و هر بلایی هم خواستیم بتونیم سرش بیاریم... پدر و پسر شبیه هم!...

بعد از تقریباً یک ساعت به باغمون که میشه گفت خارج از شهره، رسیدیم. فیلم بردار هم بین راه خودش رو از بس

فیلم گرفت نابود کرد!!!

وقتی که ماشین جلوی در بزرگ باغ ایستاد... نصف بیشتر جمعیت اومدن برای استقبال... بعد از کارها و رسم های

معمولی هر عروسی بالاخره وارد باغ شدیم... روی یه فرش قرمز به سمت جایگاه مخصوصمون حرکت کردیم.

جلومون هم دوتا دختر کوچولوی ناز با لباس های قرمز... گل های سفید و قرمز رو پر پر میکردن.

نشستیم سر جامون... همون موقع که نشستیم ناز و شیدا ریختن سرم و شروع کردن به گفتن چرت پرت های

همیشگی!

رادمان هم مشغول صحبت با چندتا از دوست هاش بود... دیگه سرم داشت از حرف زدن های نازی و شیدا میتراکید که

بالاخره راضی شدن تا برن وسط و برقصن... و دست از سرکچل من بردارن.

با کلافگی برگشتم به سمت رادمان که با یه نگاه مهربون بهم خیره شده بود. با تعجب گفتم: عه رامتین اینا کو؟ مگه مشغول صحبت نبودی؟

دستم رو گرفت: چرا ولی وقتی عشقم کنارم نشسته، نیازی نمیبینم دیگه با دوستانم حرف بزنم.

یه لبخند تشکر آمیز زدم: رادمان هنوز باورم نمیشه. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد.

رادمان: اوهوم... تو بالاخره مال خودم شدی.

من: من خیلی وقته مال توام، از همون روزی که فهمیدم دوست دارم...

خواست حرفی بزنه که صدای شیدا اومد: اه چه عروس و دوماذ پر حرفی. پاشین بیاین وسط...

رادمان یه خنده کوچولو کرد و بلند شد... دستش رو به سمتم دراز کرد... دستش رو گرفتم و بلند شدیم. رفتیم وسط و با آهنگ شادی که دی جی میزاشت، وسط جمعیت میرقصیدیم... رقص رادمان از اونیه که فکر میکردم خیلی قشنگ تر بود... با وجود اینکه مردونه میرقصید من بهش حسد میخوردم.

بعد از چند دقیقه رقصیدن خسته شدم. خواستم برم بشینم که دی جی آهنگ رو عوض کرد... یکی از آهنگ خیلی آروم و زیبای "ادل" رو گذاشت. عاشق این آهنگ بودم... رادمان دستم رو کشید و من رو انداخت توی بغلش... بقیه هم از مون فاصله گرفتن... فقط من و رادمان وسط بودیم.

سرم رو گذاشتم رو سینه ش، خستگی چند دقیقه پیش کامل از تنم رفته بود... حلقه دست هاش رو سفت تر کرد و منو بیشتر به خودش فشار داد... همونجور که آروم میرقصیدم کنار گوشم زمزمه کرد: بالاخره گیت آوردم خانوم کوچولو... یه لبخند به لحن شیطونش زدم.

منو از خودش جدا کرد... دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود. سرش رو آورد پایین و نزدیک صورتم... دستم رو آوردم بالا و دور گردنش حلقه کردم... دوباره منو به خودش نزدیک کرد... چشم هام رو بستم و لب هام رو گذاشتم روی لب هاش...

همه ساکت شده بودن و به این صحنه رمانتیک خیره شده بودن... آروم لب هاش رو روی لب هام حرکت میداد... دستم رو فرو کردم داخل موهاش... بالاخره بعد از چند دقیقه ازم جدا شد... یه نگاه عاشق بهم انداخت. منم جوابش رو با یه نگاه مثل خودش دادم... آروم انگشتم رو کشیدم روی لب هاش و زمزمه کردم: لب هات رژلی شد... یه بوسه آروم روی انگشتم زد... دوباره یه آهنگ آروم دیگه که بقیه هم با جفتشون اومدن وسط...

من و رادمان رفتیم بالا و نشستیم سرجامون...

چون قبلا عقد کرده بودیم مراسم عقد و این چیزا نداشتیم... بعد از اینکه بقیه حسابی خودشون رو با رقص خفه کردن... رسیدیم به بخش دادن کادوها... چون جمعیت خیلی زیاد بود فقط کادوهای افراد مهم و نزدیک رو اعلام کردیم... بیشتر افراد یا پول و یا طلا و جواهر داده بودن!

عمو داریوش هم یه آپارتمان که همینجا توی شیراز بود و یکی از طرح های خودش بود رو بهمون داد.

بالاخره تموم شد و رسیدیم به قسمت مورد علاقه من... دور دور توی شهر و بوق بوق...

سوار ماشین شدیم و همراه با بقیه حرکت کردیم... دست گلم رو گرفتم دستم و بردمش بیرون... از همون اول شروع کردم به خوندن آهنگ و جیغ زدن... که باعث شد رادمان تمام طول راه رو بهم بخنده...

رسیدیم به خونه مون... دوباره شروع کردیم به رقص و بزن و بکوب... ساعت از 2 گذشته بود که آخرین نفرات یعنی مامان، بابا، عمو داریوش، شیدا و نازی و... بعد از کلی نصیحت و اشک و گریه رفتن...

سِت تمام خونه آبی و سفید بود... که زحمت خریدن جهیزیه رو هم مامان و کیانا کشیده بودن.

رفتم توی اتاق... کفش های پاشنه بلندم رو از پام در آوردم و روی تخت ولو شدم... پاهام در حد مرگ درد میکرد.

رادمان اومد داخل اتاق... کت سفیدش رو در آورد و انداخت روی مبل پفی توی اتاق... گره پاپیونش رو باز کرد و نشست رو تخت!

یه نفس کشیدم و با خودم فکر کردم برم مسواک بزنم و بعد از تعویض لباسم بخوابم. خیلی خوابم میومد.

ولی بعد از نگاه شیطان رادمان یادم افتاد که امشب چه شبیه. آب دهنم رو قورت دادم و روی تخت سیخ شدم.

سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به ور رفتن با ناخن های لاک زدم...

رادمان خودش رو کشید به طرفم، صورتم رو چرخوند طرف خودش و یه بوسه نرم روی لبم کاشت... سفت بغلم کرد و آرام زیر گوشم زمزمه کرد: از این بعد دیگه مال رادمانی. مال خودم

...

یه خمیازه کشیدم و غلت زدم... ادر باز شد و کیانا اومد داخل: آتنا هنوز خوابی؟

همونجور با چشم های بسته گفتم: نه بیدارم... ولی خیلی خوابم میاد!

اومد کنار تخت ایستاد: تورو خدا نگاهش کن، خجالتت نمیکشه.

سرم رو بلند کردم و آرام گفتم: باید خجالت بکشم؟ واسه چی؟

که یاد وضعیتم افتادم. چشم هام گشاد شد... سریع ملافه رو پیچیدم دور خودم و رو به کیانا گفتم: درویش کن چشم هاتو

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت: پاشو جمع کن خودتو برو یه دوش بگیر...

بالاخره به کمک کیانا ملافه هارو جمع کردیم... یه دوش آب گرم گرفتم. یکم درد داشتم ولی زیاد نبود...

خواستم همونجوری برم بیرون که کیانا نداشت... منو نشوند جلو میز آرایش و یکم به صورت تم رسید... اصلا این کارهاشو درک نمیکردم. نمیتونستم که هرروز خودمو برای رادمان آرایش کنم...

رفتیم بیرون... رادمان و پرهام رو کاناپه ها نشسته بودن و مشغول صحبت بودن. با دیدن رادمان ناخودآگاه خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین...

اونم بدون توجه به حضور کیانا و پرهام منو بغل کرد و پیشونیم رو بوسید.

زندگی کنار رادمان خیلی رویایی بود... همیشه با کارهایش منو سوپرایز میکرد و باعث میشد تا فکر کنم خوشبخت ترین زن دنیام... هرروز با یه شاخه گل میومد خونه... منم تک تک شاخه هارو خشک میکردم و میچسبوندم به دیوارهای اتاقمون...

اون عکسی که رادمان منو بلند کرده بود و میخواست ببوسه رو هم... بزرگ کرده بودیم و زده بودیم بالای تخت...

بعضی موقع ها ترس تمام وجودم رو میگرفت... از اینکه نکنه رادمان ازم خسته بشه و یا محبت هام براش تکراری بشی... ولی هر وقت رادمان منو میکشید توی آغوشش تمام ترس هام رو فراموش میکردم و آرامش دنیا به قلبم سرازیر میشد...

زندگیمون از همون لحظه شروع، پستی و بلندی های زیادی داشت که در کنار رادمان خیلی هیجان انگیز و لذت بخش میشدن...

نازی هم چندماه بعد از ازدواج ما اعلام کرد که میخواد با رامتین، دوست رادمان ازدواج کنه...

سیمین هم بعد از شنیدن خبر ازدواجمون چندبار دیگه سعی کرد تا رادمان رو از راه به در کنه، ولی طبق معمول رادمان بهش اهمیتی نمیداد... و این بی محلی ها باعث شد تا صبر سیمین لبریز شه و انتقالیش رو بگیره و از تهران به اصفهان پیش خونوادش بره...

آیلار و آریا هم روز به روز بزرگتر میشدن... آریا رشته تجربی رو انتخاب کرد و آیلار ریاضی...

به اصرار رادمان تصمیم گرفتیم تا چندسال دیگه به فکر بچه نباشیم... چون معتقد بود که من هنوز سنم برای نگهداری یه بچه خیلی کمه و باید هنوز جوونی کنم...

کیارش هم بعد از دیدن شیدا توی عروسی... عاشقش شد و خیل سریع بساط خواستگاری و عروسی رو راه انداختن... خوشحال بودم از اینکه هرکسی به یه صورتی رفته بود سر زندگیش...

(پایان)

دردم خیلی زیاد شده بود...همونجور که یه دستم رو شکمم بود زنگ زدم به مامان و همه چیز رو بهش گفتم. اونم خیلی گفت که سریع خودش رو میرسونه.

از ته دلم میخواستم که رادمان کنارم باشه ولی برای یکی از قراردادهای شرکت باباش، رفته بود بلژیک... نمیخواست بره ولی اینقدر واجب بود که با اکراه قبول کرد و رفت.

داشتم از درد به خودم میپیچیدم که مامان و بابا اومدن... یه شنل سفید پشمی رو انداختم روی شونم و به کمک مامان سوار ماشین شدیم...

با سرعت زیادی که بابا میروند. خیلی سریع رسیدیم به بیمارستان... اینقدر درد داشتم که چیزی نمیفهمیدم و فقط جیغ میزدم...

خوابیدم رو تخت و وارد اتاق عمل شدیم... اینقدر درد زیاد بود که بی هوش شدم!

آروم چشم هام رو باز کردم... این منظره رو میشناختم، بیمارستان...

بعد از چندبار پلک زدن بالاخره تونستم کامل چشم هام رو باز کنم. مامان با دیدن چشم های بازم شیرجه آورد طرف تخت و با بغض گفت: به هوش اومدی دخترگلم؟

تنها صدایی که ازم در اومد "رادمان" بود.

همون موقع در باز شد و من تونستم قامت رادمان رو ببینم.

اومد نزدیکم... بی توجه به مامان خم شد روی صورتم و لب های خشک و ورم کردم رو بوسید.

پیشونیش رو تکیه داد به پیشونیم و گفت: ازت ممنونم آننا

یه لبخند کم جون زدم. با صدای پرشور آیلاز و آریا به خودم اومد... مثل تموم پسرهایی که به سن بلوغ میرسند. صدای بلند و عجیب غریبی داشتن. ولی برعکس بیشتر پسرها توی این سن هم خیلی جذاب و خوشگل شده بودن.

آیلاز پرید به طرفم و سفت بوسم کرد، که باعث شد دردم بگیره و یه آخ بگم.

آریا هم خیلی مردونه اومد کنار آیلاز ایستاد و گفت: چیکار میکنی بچه رو؟ خوردیش!

آیلاز هم با خنده گفت: اشتباه گرفتی داداش. این خواهرموه بچه فعلا اینجا نیست.

همونجور که قیافم توی هم بود گفت: بچم؟... کو؟

مامان دستم رو گرفت توی دست هاش و گفت: بچت نه عزیزم... بچه هات!

آریا با تعجب گفت: یعنی چی؟ یعنی دو قلو ان؟

مامان سرش رو تکون داد... باورم نمیشد. دو قلو؟ ولی دکتر که چیزی نگفته بود.

کم کم بقیه هم از جمله خاله معصومه و اینا هم رسیدن. ولی من تنها چیزی که میخواستم دیدن بچه هام بود.

بالاخره اومدن و به زور جمعیت رو بیرون کردن و فقط رادمان توی اتاق مونده بود. در باز شد و دوتا پرستار با دوتا نی نی کوچولو توی بغلشون وارد شدن...

با مهریونی یکی از بچه هارو توی بغل رادمان و یکی رو توی بغل من گذاشتن...

با دیدنشون یه لبخند گشاد زد: اوه مثل اینکه قرارن راه پدرشون رو ادامه بدن.

رادمان یه اخم شیرین کرد و گفت: اینا که همه پیشون به من رفته. شاید اگر یکیشون دختر میشد به تو میرفت.

پیشونی نی نی توی بغلم رو بوسیدم و گفتم: دوتا رادمان دیگه به زندگی من اضافه شدن.

رادمان: و منم بالاخره توی سن 31 سالگی بابا شدم!

بچه رو به خودم چسبوندم و گذاشتم تا شیر بخوره. چشم هام رو بستم. حس خاص و متفاوتی داشتم. حس مادر شدن. حس اینکه باید از دوتا کوچولوی دیگه هم مراقبت کنم.

رادمان همونجور که با یه دستش بچه رو نگه داشته بود. اون یکی دستش رو کرد داخل موهام و گفت: ازت ممنونم آتنا. حس میکنم خوشبخت ترین مرد دنیام... من به کمک تو رسیدم به آخر یه رویا، رویایی که آرزوی خیلی هاست.

یه روزی اومدی دیوونم کردی ، با نگات با صدات عاشقم کردی

تو روز بعد رو به روم گفتی میمونی باهام اگه بتونم ، تا آخرش بمونم

با تو من باورم نشد ، اما عشق بین ما شروع شد

نمیتونی بدون من آروم باشی حتی ، تو نمیخواهی یه لحظه تنها باشی هر جا

بودنت ، دیدنت منو دیوونه میکنه میبره تو... آخر یه رویا

تو و من وای چه حالیه که هستیم ، مرز بینمونو شکستیم

اینکه باشی تو ، اینکه من دارم ، هیچی دیگه نمیخوام

من واسه داشتنت ، به دست آوردنت ، دیگه کوتاه نمیام

(آهنگ "آخر یه رویا" از "یاسین ترکی")

غزل:

از همه دوستانی که لطف کردن و وقت با ارزششون رو صرف خوندن رمان من کردن ممنونم.

نمیخواستم این توضیحات آخر رو بگم و الکی تعداد صفحات رو زیاد کنم. اولی بعضی از دوستای گلم گفتن که شاید این توضیحات توی درک خواننده ها تاثیر مثبت داشته باشه... پس منم یه سری چیزهارو براتون شرح میدم.

این رمان، اولین رمان یا داستانی بود که من توی این سبک مینوشتم. از هشت سالگی داستان نویسی رو شروع کردم و حتی رتبه های زیادی هم داشتم ولی معمولاً داستان هام بیشتر در سبک طنز و یا تخیلی بودن و تا حالا عاشقانه ننوشته بودم.

مدت زیادی رو صرف خوندن رمان های عاشقانه کردم و نظراتی رو که برای رمان ها میدادن رو خوندم تا بتونم به چیزی که همه دوست دارن رو بنویسم... ولی متفاوت بودن نظرات و یا حتی مناسب نبودن سن من باعث شد تا زیاد توی نوشتن رمانم راضی نباشم.

تمام سعیم رو کردم تا اتفاقات و شخصیت ها تکراری و کپی نباشن ولی اگر جایی به نظرتون تقلید و یا کپی بود... ازتون عذرخواهی میکنم.

تصمیم داشتم رمان رو طولانی تر بنویسم ولی از روی بعضی نظرات که خوندم، از زیادی تعداد صفحات و کش دادن داستان ها گله میکردن. این شد که سعی کردم همین جا داستان رو تموم کنم.

ایده اسم رمان رو از آهنگ "آخر یه رویا" از "یاسین ترکی" گرفتم که یه آهنگ با انرژی مثبت بود و حس خوبی رو بهم میداد... به بقیه دوستان هم پیشنهاد میکنم تا این آهنگ رو حتما گوش بدن.

سعی کردم تا جایی که میتونم صحنه ها عاشقانه و ... رو کم کنم و همینطور که من نسبت به سنی که دارم توضیح این صحنه ها برام مشکل و مناسب نبود... از یه سری از دوستانم کمک گرفتم تا توی این قسمت ها به دادم برسند!!

از دوستانی که رمانم رو خوندن. ضمن تشکر میخوام تا مشکلات داستان رو بهم بگن تا بتونم توی رمان های بعدی و یا حتی خیلی از کارهای زندگیم از شون استفاده کنم. ولی همینطور هم ازتون میخوام که این موضوع، که این اولین رمانم توی این سبکه و همینجور سنم رو در نظر بگیرن.

امیدوارم به کمک شما بتونم به آرزویی که از بچگی تا الان داشتم، نویسندگی برسم. از حمایتتون خوشحال میشم!

+ تشکر ویژه از الهه جون که گذاشت از ایده صورتش توی رمانم استفاده کنم و حتی این اجازه رو داد تا دوستان بتونن عکسش رو روی جلد رمان استفاده کنن.

"از همه ممنونم"

امضا: غزل میرزایی

8 مهر سال 1392 ، ساعت 23:45